رباعی

نواب من ابر جود و احسان آمد — اسپش که بپویه برق جولان آمد
دیدم چو سوار گشت زینش گفتم — بر تخت هوا مگر سلیمان آمد

رباعی

صد در ز کرم بر رخ ما واکردی — صد نعمت از لطف مهیا کردی
بر سفره جم چشم ندوزد هرگز — موری که بخوان کرمت مهمانست
خوان تو که دست جود ...
سرمایه رزق عالم این خوانست

صد ... زبان ... کردی
... مور زبان ... خوانست

رباعی

این فرش منقش که گزین ایجاد است — آیینه کارنامه بهزاد است
گویی پی کسب میمنت فصل بهار — زیر قدم مبارکت افتاده است

رباعی

ای محفل تو زرنگ چمن گلدسته — وانگه چه بود حقیقت گلدسته
با بزم تو لاف رنگ بیمیز و گل تر — اورنگ گل با این خطاش گلچین بسته

رباعی

گلدسته که ساز و برگ رنگ چمنست — رنگین بزبان من ز رنگ سخنست
دل میبرد از رنگ لطافت گویی — رنگ رخ او ز رنگ این انجمنست

رباعی

خلاق هر چه بوده و خواهد بود — بر روی تو باب رحمت و امن گشود
خلطی که ز جسم اطهرت مسهل کاست
بر جانش هزار چند صحت افزود

این هر

رباعی

این نهر مصفی که طرب انگیز است   موجش چو شعاع مهر نورآمیز است
پاکست ز بسکه آبش از گرد و غبار   گویی که زآب آینه لبریز است

رباعی

از بسکه صفا بدر و دیوار است   هر قطرهٔ شبنم گهر شهوار است
از عکس گل و لاله و نسرین و سمن   هر ذره که در این چمن گلزار است

مستزاد

ای از کرم عام تو خلقی خرسند ⁂ بر روی زمین   با کوکب بخت تو شرف را پیوند ⁂ بر چرخ برین
دشمن کش و دوست پرور و بنده نواز ⁂ باشی بجهان   عیشی گفت این دعا و اقبال بلند ⁂ گفتا آمین

رباعی

دارم عقلی که با جنون پیوندد   دارم کامی که نقش حسرت بندد
دارم آن خنده که بر می گرید   دارم آن گریه که بر من خندد

رباعی

گر جام و گر سبو شکستیم مستیم   در دامن صبر شد ز دستیم مستیم
من دانم و دختر رز ای ساقی بزم   بگذر بگذر ز من که مستم مستم

رباعی

عیشی ز فراق یار جانی فریاد   وز سوز دل و درد نهانی فریاد
مردیم ز درد زندگانی مردیم   فریاد ز بیت سخت جانی فریاد

رباعی

عیشی لب تنگ دیده بیتابی چیست   بگریستی آنچنانکه دشمن نگریست
گویند که بعد مرگ امید وصلست   چندی بامید مرگ هم باید زیست

رباعی

عیشی بر خویش تیغ رانی کردن   با خنجر و دشنه همزبانی کردن
زان به که ز شام هجر تا صبح فراق   با حالت نزع زندگانی کردن

آغاز مثنویات از دیوان عیشی مرحوم

مثنوی اول مسمی بحقیقت و مجاز

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بیانم را اثر بخش   زبانم را نم از آب گهر بخش

زبان شمع ده جای زبانم   که از گفتار گرم آتش فشانم

شنیدم دوش از رنگین بیانی   لسان سامری جادو زبانی

چمن بند گلستان معانی   بهار آرای باغ نکته دانی

نسیم تر دماغِ عشق بازی   گلی آما ز باغِ عشق بازی

نموده همچو زلف از حسن خوبان   سواد خانهٔ خود را چراغان

زبان خامه اش از آب داری   بود رشکِ رگِ ابر بهاری

کلامش از کمال دل فریبی   کند در باغ معنی عندلیبی

چو زلف آشفتهٔ روی صبیحان   نمک پروردهٔ حسن ملیحان

بعشق پیشهٔ کز ذکر لیلی   برد نظاره اش ذوق تماشا

ملاحتهای نطق آن اداست   نمکدانها بزخم سینه بشکست

کند نظمش ز فرط آبداری   گلستان سخن را آبیاری

بیانش را بود پر دُرِ معنی   پسند خاطر عشاق یعنی

و ماند از شاخ کلکِ یاسمین بو   هزاران تازه گل در باغ اردو

بهار بوستان عز و تمکین ‌ ‌ ‌ برنگ گل تخلص کرده رنگین

که در شهری ز فیض تربت ماوی ‌ ‌ ‌ بهم بود اتحادی چار کس را

بمعنی واحد و هر یک موحد ‌ ‌ ‌ بصورت چار همچون لفظ واحد

نگشتندی جدا زنهار از هم ‌ ‌ ‌ چسان عنصر اندر جسم آدم

یکی زان چار تا کس بود نجار ‌ ‌ ‌ بعهد خویشتن استاد این کار

چو کلک مانی آن صناع بردست ‌ ‌ ‌ بچوب از تیشه نازک نقش می بست

بروی تخته گر ساختی گل ‌ ‌ ‌ چکیدی از رگ او خون بلبل

ز دست و تیشه آن مرد دانا ‌ ‌ ‌ شدی گر طوطی تصویر پیدا

ز صنعتهاش بوی غنچه کردار ‌ ‌ ‌ کشیدی نغمه بر سر ز منقار

گر از تیشه اش نخلی بریدی ‌ ‌ ‌ ز شاخش در خزانها گل دمیدی

تراشیدی بفکر طبع رنگین ‌ ‌ ‌ ز چوب خشک اگر تصویر شیرین

ز خجلت کوهکن با خاطر ریش ‌ ‌ ‌ فکندی بر سر آن تیشه در پیش

یکی دیگر از آن اشخاص محمود ‌ ‌ ‌ بخیاطی وحید عصر خود بود

ز سوزن آن بکار خویش یکتا ‌ ‌ ‌ بهم زد بخیه استادانه اما

بچاک دل کز و آگاه و محرم ‌ ‌ ‌ نبات سوزن عیسی مریم

بران گز روی فن خیاطی آموخت ‌ ‌ ‌ قباها از کتان بر قد مه دوخت

نمودی با کمال هوشیاری ‌ ‌ ‌ رفو در دامن ابر بهاری

چو او را احتیاج تار بودی ‌ ‌ ‌ شعاع از بچهٔ خور در ربودی

دگر زان همنشینان بود زرگر ‌ ‌ ‌ که خور در بوته صنعش شدی زر

مه تابنده را آن سر بسر هوش ‌ ‌ ‌ نمودی هاله آسا حلقه در گوش

بکالش را میسر آن تخته ‌ ‌ ‌ که کمتر بوتهٔ او چرخ چارم

چارم

چهارم عابد شب زنده داری — ملایک سیرتی نیکو شعاری
نموده ز اهل عالم قطع امید — بنان خشک قانع همچو خورشید
مجسم نور سرتاپا وجودش — مه شاهد جبین داغ سجودش
درش مسجود هر برنا و پیری — دعائیش را اجابت دستگیری
شکسته دل بسان زلف دلکش — خمیده قامتی چون مو بر آتش
بدامن پای او چون چرخ ازرق — بریده دست خواهش تا بمرفق
تنش آینه دار پیکر حور — سویدای دل او شعلهٔ طور
ز بس کاهیده جسم آن نکو مرد — وجودش گشته رنگ جوهر فرد
تن خود را نموده سر بسر پاک — ز لوث باد و آب و آتش و خاک
بسان ابر با احسان خلقی — جهان گردیده قانع بر دلقی
هما آسا تنفر از بجوشش — گداز آماده دل مانند مومش
زبان او کلید کار عالم — کلامش را اثر چون اسم اعظم
چو ذهن شاعر اندر بطن شبها — دعای صبحگاهش عرش پیما
بفصل گل که ابر نوبهاری — بگلزار جهان کرد آبیاری
جهان را رونق و رنگ دگر شد — رگ گل برگ تر تار نظر شد
گلستان شد ز گل گلگونه بر رو — چمن را آمد آب رفته در جو
چو سطح آسمان شد فرش غبرا — ز فیض ابر دریا بار خضرا
کشیدند آن همه سرکردهٔ دهر — بتکلیف تماشا رخت از شهر
سفر را بر وطن ترجیح دادند — چو بوی گل بغربت دل نهادند
همی گشتند آن مردان آگاه — بروی آسمان سبزه چون ماه
گهی بر کوه چون ابر بهاران — صبا کردار گاهی در گلستان

گهی در بند رفتار تذروی / گهی مانند قمری محو سروی

گهی مدهوش از جام طربناک / گهی خمیازه کش در سایهٔ تاک

چو گل گه گوش بر فریاد بلبل / چو شبنم بستر نشان گاهی از گل

گهی شمشاد سان از آب جوی / شدی روزی بهر یک آبروی

گل عشرت ز هر گلزار چیدند / شبی در مرغزاری آرمیدند

غلط کردم که گفتم مرغزاری / بهار خلد را آیینه داری

در و هر نخل رنگ نخل طوبی / در و هر نخل بهارستان خوبی

ز جستن جستن خیل غزالان / زمین را صد پری آنجا بدامان

لباس خضر در بر هر گیاهش / مسیحا دم نسیم صبحگاهش

در و رنگ شعاع نور مهتاب / بروی صفحه بر سو جدول آب

ز فیض نخلهای سایه گستر / بزیر چرخ پیدا چرخ دیگر

تذروش چون خرام آغاز کردی / بروی خویش خرامان ناز کردی

ز گلبانگ عصافیر و عنادل / نگیاراندی آرام از دل

درخت سایه گستر محو اخلاق / جبین شاخ ثمر سجده مشتاق

چنارش سر باوج چرخ سودی / ز لیلی بید مجنون دل ربودی

ز شبنم بهر محرومان گلگشت / بچشم نرگس آب رحم میگشت

فکندند اندران ماوای راحت / برنگ فصل گل طرح اقامت

ولی در جنب هم از بی نزاعی / چو مصرعهای موزون رباعی

بتکلیفات عقل عرش پیما / باهم گفتند آن مردان دانا

همان بهتر که در بطن شب تار / چو ماه چارده باشیم بیدار

بلی هر پاس با صد هوشیاری / نماید هر یک از ما پاسداری

گل

بچو بمان

چو پیمان گشت با ایمان موکد — نخستین نوبت نجار دم زد
جز آن یک تن که مثلش بود نایاب — برغم بخت خود رفتند در خواب
چو تنها ماند نجار سبک دست — برای شغل نقش تازه بنشست
ز چوب خشک تصویری تراشید — که گشت آیینه دار ماه و خورشید
در آن شب بود از رشک صفایش — قمر را نیز نعل دل در آتش
همی گفتی بر آن تصویر بیجان — بصد جان طوطی افلاک قربان
دو چشمش با وجود بی‌نگاهی — مسخر کرده از مه تا بماهی
زبان او مهیای تکلم — لب لعلش در انداز تبسم
عذار او گل باغ تماشا — ولی از آب و رنگ جان معرا
عیان از ساعدش لطف صفایی — نهان در پنجه زور دلربایی
قد او سرو سان مطبوع و مرغوب — سر و پایش چو شاخ گل خوش اسلوب
چو سر تا پاش آن تصویر موجود — نخستین هوش از نجار بربود
خوشا نقشی که از حسن صفایش — دل نقاش هم گردد فدایش
بگفتندش خامه قدرت برین کار — باواز بلند احسنت صد بار
دمی کز عهده خود رست نجار — شد از خواب گران خیاط بیدار
چو خیاط اندران پیکر نظر دوخت — ز رشک صنع نجارش جگر سوخت
بیک ساعت نمود او را سراپا — ملبس با لباس خز و دیبا
همی گردید در نظاره محسوس — صفای جسم او چون شمع فانوس
ز زلف شب چو نیمی شد بریده — به بستر گشت خیاط آرمیده
برنگ شعله زرگر کرد قد راست — ز فرش استراحت گرم برخاست
چو دید از دور آن قد و بر و دوش — هوس در دل چو زر در بوته زد جوش

بجان ذوق وصالش پا بیفشرد | شراب جلوه حسنش ز جا برد
چنان گشت از شراب شوق سرمست | که بیهوشانه زد و ز دامنش دست
بگفتش کای نگار چابک و شنگ | بیا بنشین که بر من شد جهان تنگ
بیا ای آفتاب عالم افروز | شب تاریک ما را روز کن روز
بسوی ما قدم را رنجه وا دی | درین ویرانه ما را گنج وا دی
کرم فرما بیا بنشین خدا را | پری وار شیشه کن آغوش ما را
کنارم را چمن سرمایگی بخش | خزانم را بگلها مایگی بخش
بگو آخر ترا جانان چه نام است | تو شمشادی کدامین گلستانست
گل رویت ز رنگین گلشن کیست | لب لعلت بگو از معدن کیست
همی گفتی کلام شوق آمیز | بآن لعبت بجان دلاویز
ز اقوالش بتی و دوش بر دوش | چنون با خنده میگفتش زهی هوش
چو شد معلوم او کاین شکل زیبا | سرابی بود و آتشیم در یا
بخود گفتا که استادان پرکار | بدینسان فن خود کردند اظهار
کنون از من اگر نگشود کاری | سحر که رو نماید سخت عاری
نخستین کرد چون آن مرد دانا | سر و سامان خود یکسر مهیا
زر بیغش درون بوته بگداخت | برای گوش زیبا حلقه ساخت
غلط کردم که گفتم حلقه زر | که بر رخساره مهر منور
تجلیهای برق شعله آلود | سراسر چهره اش نظر بود
ز خلخال زد آن استاد نشر دست | بپا لیش شعله جواله بست
ملونش بچنین یکسر بموقع | ز جنس کانی مرصع
شد آن جان جهان از پای تا فرق | بآب گوهر و لعل ثمین غرق

چو از امداد صنعتهای زرگر — سراپا کار آن گردید چون زر
ز نوشین خواب زاهد دیده نگشود — که پاس آخرین مقسوم او بود
چو او در پاس داری سر برآورد — سپاس حضرت ایزد ادا کرد
درین حالت که بود او در رجوعی — بایزد با خشوعی و خضوعی
نگاهش شد بآن پیکر هم آغوش — بلای دین و ایمان آفت هوش
جمال صورتش تکلیف آن کرد — که رو در حضرت خلاق جان کرد
جبین عجز را بگذاشت بر خاک — بگفتا کای خدای ارض و افلاک
بحق عز و جاه کبریایی — دعایم را اجابت کن الهی
براح روح کن زیب سبوئیش — بیاور آب حیوانی بجوئیش
گل او را برنگ جان بیارا — مبدل کن سراپش را بدریا
شد از تاثیرهای دعوت او — زبان جنبش بجنبش سخن گو
نهال هستیش را ریشه آمد — تن او را پری در شیشه آمد
لب او با تبسم آشنا شد — دهان غنچه تصویر وا شد
دعای صبح چون مقبول گردید — تباشیر سحر بر خویش بالید
هزیمت خورده کفر از لشکر نور — مبدل گشت مشک شب بکافور
جهان گم کرد پروین و پرن را — عیان از خضر شد اعجاز موسی
شده نور از چراغان فلک گم — برغم دیده پرنور مردم
چو زاهد دید حسن بیمثالش — بصد جان شد خریدار وصالش
رفیقانش که با هم یار بودند — همه چشم تماشا بین گشودند
جمالش هوش هر یک برد از سر — چه نجار و چه خیاط و چه زرگر
بلی چون شعله سوزان سر افراشت — نشانی از تر و از خشک نگذاشت

همه بیگانه از آزرم گشتند — بدعوی وصالش گرم گشتند

شده از چشمشان نور مروت — مبدل شد محبت با خشونت

بجان هر که از عشق آتش افتاد — کجا آرد ز خویش و آشنا یاد

اسیر ننگ اگر دل تنگ عشق است — مگو عاشق که نامش ننگ عشق است

جنون جام می خمخانهٔ عشق — خرد گرد سر دیوانهٔ عشق

نمودی هر یکی بعد از براهین — ثبوت حق ز روی شرع و آئین

ز سر بگذشت آب گفتگوها — شد آخر حسن او وقف تماشا

بهر سو غلغلی افتاد در شهر — ازان غارتگر دین فتنهٔ دهر

بهار عارضش کرد انجمن گل — که بر روی عالمی گردید بلبل

ز حسنش فتنه‌ها چون گشت برپا — بقاضی شد رجوع اهل دعویها

چو طاق ابرویش را دید قاضی — بترک زهد و تقوی گشت راضی

برای سجده‌اش از دور خم شد — دل بر نور او بیت الصنم شد

ز تأثیر نگاه آن پری رو — عقب شد دانه‌های سبحهٔ او

در دندان آن پاکیزه گوهر — نمود از آب گوهر دامنش تر

ز افسون سازی زلف مسلسل — شده با کفر ایمانش مبدل

پی تحصیل مطلب حیله‌ها ساخت — بدبینان طرح روبه بازی انداخت

که میدانید این دلبر کجا است — عزیزان این چه کافر ماجرا است

دگر راه غلط زین پس مپوئید — خلاف عقل و دین هرگز مگوئید

بهوش آئید آخر این چه حال است — ز چوب انسان شدن خیلی محال است

کنیزم را که دی یار کهیت از من — کهی گوئید چوب و گاه آهن

بجرم این چنین بهتان بیجا — توان دادن سزای بد شما را

بهم تن

چه آفت بود یا رب برق حسنش / که زد در دفتر قاضی هم آتش
عیاذاً بالله از آن آفت دهر / که دین را باخت با روی قاضی شهر
کنون وقت است کز وصف سراپا / چمن سرمایگی بخشم قلم را
عیان زان فرق دلکش بی‌خلاف است / که کلک قدرت حق موشکاف است
بود آن جعد مشکین سمن سا / کمند عالم بالا سراپا
ز چین حسن جبینش را بود اوج / تو گویی چشمهٔ آینه زد موج
تو لب هر که وصف ابروی او / بر آید از زبان خامه‌اش مو
ز چشم مست او عالم خراب است / که صد میخانه او را در رکاب است
نگاه اوست تیغ بی‌علافی / دل عشاق میدان مصافی
مگو از سرمه آن برق جانسوز / که چشمش خط کشیده بر شب روز
زنند زان نشتر مژگان اگر دم / تراود خون ز رگهای قلم هم
مپرس از حسن گوشش آن ادا مست / گل باغ بهار بی‌خزان است
فسون میرای حسن بناگوشش / رباید از دل مه‌پارگان هوشش
چه گویم از عذار دلکشانش / بهار صد گلستان رونمایش
بود خاور رخ آن شوخ دلجو / الف باشد بخاور بینی او
دهان او ز تنگی در سخن کم / در دندان مصفی‌تر ز انجم
صدای خندهٔ آن آفت هوش / به لکن لکن دل و دوش بر دوش
زبان با آب خضر اول بشویم / سخن تا زان لب جان‌بخش گویم
چو طوطی گفتگو شیرین‌تر از قند / دل یوسف بچاه غبغبش بند
ز خنده‌اش بلای جان عاشق / بیاض گردن او صبح صادق
مپرس از ساعد آن فتنه بنیاد / که رسته شاخ مرجانی ز شمشاد

حنای پنجهٔ آن شوخ دلکش   زند در پنجه خورشید آتش
مثال ناخنش خیلی محال است   که خورشیدی در آغوش هلال است
صفای سینه او صبح امید   دو پستانش یک مطلع دو خورشید
گلستان نظر از سینه تا ناف   شکم چون قاقم او دلکش و صاف
نوشتم وصف آن ناف دلارا   قلم را با گرداب آمد اینجا
کند گر صورتش مانی منقش   کند حیرت ز دیدار میانش
خیالم از نزاکت زیر نافش   طلسمی دید گستاخی معافش
چو زین بیشم سخن سنجی محال است   همان بهتر که گویم لا مثال است
سرین نازک او خرمن گل   گرو خار است در پیراهن گل
ازان آیینهٔ زانو چه گویم   خجالت میکشد قرص قمر هم
بلورین ساق او شایان بوسه است   حلاوت بخش چون ساق عروس است
شود رشک گل تر رنگ پایش   کند از برگ گل گر سنگ پایش
بلائی عالم بالا قد او   خرامش را قیامت طرز قو گو
چنان شمع جمالش گشته روشن   که گوید شمع هم پروانه ام من
ز اعضائش بصد رنگین ادایی   تراوش میکند دلربایی
سراسر شعله حسن گلو سوز   سراپا شمع نور عالم افروز
بعشق اینچنین شوخ ادا است   دل و دین گر دهد قاضی الحاجات
چو شد زان مسند آرای دیانت   بوقت امتحان ظاهر خیانت 200
جهان گردی ازان مجمع که بگفت   ز اخبار وقوعی اینچنین گفت
که نخلی شهر ما را در سواد است   معین و مرجع اهل مراد است
عجب نخلی نگارت را پناهی   نگه را سایه‌اش آرامگاهی

نضا

ز کرہ ن

ز گردون گوی در خضرت ببرده   مگر از چشمهٔ خضر آب خورده
چه نخلی کز کمال لطف و خوبی   هوادار بهارش نخل طوبی
چه نخلی سایه پرور دانش جهانی   ز رفعت بر زمین خود آسمانی
بهار دل پذیرش غارت هوش   بشاخ سدره شاخش دوش بر دوش
چو جنت معتدل یکسر هوایش   جهان را ساز و برگ از برگهایش
بهارش بیخزان چون نخل تصویر   کواکب بر سر شاخش عصافیر
رجوع آرید سویش اندرین کار   بنال آرزو آرد مگر بار
ز سر پا کرده چون دریا دویدند   بپای نخل موصوف آرمیدند
جبین عجز را بر خاک سودند   به پیشش عرض حال خود نمودند
جهان گویند کین سالی نکوئی   که شق گردید ناگه نخل در وی
نهان گشت آن پری تمثال بفصل   تو گوئی کل شیء یبتغی الاصل
طلب کاران چنان گشتند حیران   که پشت دست شان شد قوت دندان
الا ای نقش موهوم فنا دل   مشو از اصل و فرع خویش غافل
رجوع آخر بسوی خاک داری   سر و مجنون توی را خاکساری
جهان در معرض فوت و هلاک است   تو مشت خاکی و اصل تو خاک است
باصلت اتصالی ساز حاصل   بدریا قطره ات را ساز واصل
کنون عیشی خموشی پیشه گردان   دلت را فارغ از اندیشه گردان
ترا گر صد زبان چون غنچه دادند   در اسرار بر رویت گشادند
بگفتار ای بیان مدهوش کم کوش   مخاطب تا نگیرد پنبه در گوش
بنوک خامه در سفتیم و رفتیم   سخن از صد یکی گفتیم و رفتیم
کسی کز فیض معنی بهره مند است   همین یک نکته بهر او پسند است

آغاز مثنوی دیگر مسمی بوصل و هجر

۲

بسم الله الرحمن الرحیم

تزیین عنوان کتاب بحمد مالک وهاب

بنام رنگ بخش عارض گل / اثر پیرایه ساز آه بلبل
عروسان چمن را حجله پرداز / ز منقار عنادل ارغنون ساز
چمن پیرای داغ سینه ریشان / گهرساز سرشک چشم ایشان
پریشانی فزای طرهٔ یار / فسون آموز چشمان فسون کار
بشوقش چون تلاطم چشم نمناک / ز داغش صحن گلشن سینه چاک
دو عالم کام فرسای سراغش / سمندر ساز دلها جوشش داغش
برایش مهر و مه صرف دویدن / ز دروش مرغ و ماهی در تپیدن
زمین و آسمان مست ایاغش / بهار گلشن دلها ز داغش
سبکتازان راهش را فغان رنگ / بهارستان شوقش زعفران رنگ
بشوق او دل هر غنچه خون است / ز شوقش بید منسوب جنون است
بجستجوی او هر دشمن و دوست / غبار کوی او هر مغز و هر پوست
ازو سرمایهٔ هر سوز و ساز است / ازو آن کز حقیقت در مجاز است
بهر محفل ازو صد قال و قیل است / بهر مفهوم برهانش دلیل است
بخاک افتادهٔ راهش سرافراز / چو نی شیدای او با ناله دمساز
اگر پنهان بود ور آشکارا / بسوی او کشد اهل صفا را
ز صنع اوست گر نور است و گر نار / ز باغ اوست گل یابند و گر خار
ازو خواهد مراد سلطان و درویش / ازو جوید ضر بیگانه و خویش

بیان

بیان حیران لغتا و صفاتش   خرد گم کرده راه کنه ذاتش
نداده دور باش وحدتش جا   بخلوتخانهٔ خود کیف و کم را
چو کنه او نه جای قیل و قال است   زبان محرمان چون غنچه لال است

در آوردن دست مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خدایا سینه‌ام را بخش داغی   درین ویرانه روشن کن چراغی
دلی داغی که چون آتش فروزد   هوای ماسوایت را بسوزد
توانی آتشم را نور کردن   شرارم را چراغ طور کردن
برنجم من ز گرم و سرد ایام   جنونی ده که برباید ازین دام
روان کن اشک گرمم بر رخ زرد   نسیم صبح دارم ده دم سرد
دلم را مبتلای درد خود کن   رها از بار فکر نیک و بد کن
فغانی ده که بر گردون کشد سر   زند صد شعله در جان سمندر
بشوقت اشک را خوناب گردان   دلم را شعله بیتاب گردان
دلی بلبل نمط خواهم وفاکیش   چو بوی گل طلسم رفتن از خویش
همی خواهم ز نیلان محبت   جگر سوز چراغان محبت
دل افسرده دارم یا الهی   گل پژمرده دارم یا الهی
کرامت کن دلی گرمی و اشکی   سمندر طینتی خوناب رشکی
خزانم را چمن سرمایه گردان   شرنگم را شفق پیرایه گردان
دلی ده عاشق ناآرمیدن   چو مرغ قبله دایم در تپیدن
دلی ده منزل درد محبت   دلی ده ناز پرورد محبت
دلی از ننگ و نام آزاده‌ای ده   برنج و درد و غم آماده‌ای ده
دلی کاتش به بلبلویم فروزد   دلی کز داغ او پروانه سوزد

جدایی ده کلبهٔ غم را چراغی
چو لاله قطرهٔ خونی و داغی

دلی از داغ عشق فتنه بنیاد
چراغ دودمان قیس فرهاد

زخم را آبی از چشمان تر ده
اثر ده نهالهایم را اثر ده

بحق زیب تخت دین پناهی
مجازم را حقیقت کن الهی

رسانیدن پایهٔ سخن بمعراج قبول بدستیاری جناب رسول

بهار بوستان فیض سرمد
جهان را علت غائی محمد

جمالش باعث ایجاد و تکوین
برای اوست گر آنست ور این

حریم کعبه سنگ آستانش
بود عقل کل از دیوانگانش

نمودی ممکنات از نمودش
قمر را بر جبین داغ سجودش

سپهر رتبه اش کرسی زمین است
یکی از چاکران روح الامین است

خضر بر رو برد آبی ز جویش
مسیحی از هواداران کویش

ز مهرش ماه را بر آسمان سر
مشام گل ز بوی او معطر

دو عالم خوشه چینین خرمن او
گل باغ ارم از گلشن او

هر آن کز بحر لطفش کامیاب است
بچشمش چشمهٔ حیوان سراب است

جبین فرسا فلک در بارگاهش
بخلوتخانهٔ قدس است راهش

برون وصفش ز یارای زبانست
فزون نعتش ز احصای بیانست

نباشد نعت او کار زبانم
بود این کار دشوار زبانم

رسان ای خالق هر هست و بوده
ز من بر احمد و آلش درودی

خامه را پای در زنجیر کشیدن از تحریر شعبده باز عشق مجنون را

جهان مصداق نیرنگ است از عشق
فلک را شیشه بر سنگ است از عشق

ازو باشد اثر در آه بلبل
وزو باشد خراش سینهٔ گل

اگر اخگر بود افسرده اوست — وگر سنگست دل خون کرده اوست
زند بر قلب لشکر گر ستیزد — دل دوین اول از رزمش گریزد
رباید سرکشان را تاج از سر — ستاند زاهدان را خرقه از بر
کند نیرنگ آن غارتگر جان — دل هر ذره را صد مشرقستان
زند صد ناز را پهلو نیازش — حقیقت جلوه مدهوش مجازش
بهارستان او رنگ رخ زرد — بچشم مست او آتش گل ورد
سپاهش جز بملک دل نتازد — مربعش او بدر ما هالنا زد
خزان پیرایه فصل بهارش — فغان و ناله کلبانگ هزارش
بود ویرانهٔ او رشک صد باغ — ز شام غربتش صبح وطن داغ
قتیلش را حیات جاودانیست — که مرگ او به از صد زندگانیست
کسی در حضرتش توقیر دارد — که چون مجنون بپا زنجیر دارد
اسیر دامش از کونین آزاد — مریضش را بدرد خویش دلشاد
گهی با نیشتر دلها خراشد — گهی منت نمک بر زخم باشد
جنون ساقی عشرتخانه او — خرد دردی کش پیمانه او
نماید لطفش ار بنده نوازی — کند محمود اظهار ایازی
زلیخا را دل از کف در رباید — بزندان راه یوسف را نماید
باو گر آشنا دل نیست دل نیست — چنین دل غیر نقش آب و گل نیست
دلی کو عشقبازی پیشه دارد — بری یل صد پری در شیشه دارد
براهش سالکان را سینه ریش است — که حد مشترک رفتن ز خویش است

مشک سای زخم قلم بجرح تمنای مطرب ساقی

بیا مطرب به بزم من نوا سنج ؛ بیار آن شاهد جادو نوا سنج

کنم با درد و غم تا چند سازش　　نوازش کن نوازش کن نوازش
بیار ای ساقی آن صهبای پرجوش　　که از دل صبر برباید ز سر هوش
علاج درد فکر نیک و بد شو　　به بیرون رفتن از خویشم بلد شو
بیا مطرب که جای لذت خالی　　بیا ای مایهٔ فرخنده حالی
بیا زود ای نثارت عمر باقی　　تو بربط زن که بط آورد ساقی
بیا ساقی که ابرست و بهارست　　ندانم دختر رز در چه کارست
زدم باز التفات شیشه بر سنگ　　بریز اکنون بجامم آب گلرنگ
بیا مطرب که ایام نشاطست　　زباد صبح گل در انبساطست
بیا خوش نغمه زن چون عنادل　　رهان از پیچش رنج و عنا دل
بیا ساقی بیار آن آب روشن　　بیا ای مقدمت جان داروی من
بمین ساغر بشکن خمارم　　ندارم تاب مخموری ندارم
بیا مطرب که گل آتش برافروخت　　بیا کز انتظارت صبر و دل سوخت
بنوقت و تنم جان بیقرارست　　تمنا شعله و دل پنبه زارست
بیا ساقی بیا ای خضر مستان　　بیا ای قبلهٔ آتش پرستان
بده آبی که آتش بر سره زد　　غم دنیا و ما فیها بسوزد
بیا مطرب بمشتاقان صلا ده　　نواده بینوایان را نواده
بیا تا منزلم در دل گشائی　　زند پهلو بدیوان نوایی
بیا ساقی بیا ای من فدایت　　دلم تا چند سوزد در هوایت
بیا ای عید جان و شادی تن　　بیا بر آتشم آب عنب زن
بیا مطرب که مشتاق سرودم　　تمناکشتهٔ کلبانگ رودم
بناخن کاری مضراب بر تار　　هوس را باز کن عقده از کار

بیا ساقی

بیا ساقی بیار آب شرر ریز — بزن در خرمن جان آتش تیز
فداک الآن باذ الجود روحی — صبوحی ده صبوحی ده صبوحی

تمهید کلام بعون الملک العلام

شب دوشینه داغم شعله انگیخت — غم هجران نمک در باده ام ریخت
شب با تیره بختی یار و دمساز — زحل او را بغل پرورده ناز
شبی تاریک همچون زلف خوبان — ملال افزاتر از خواب پریشان
شبی با طرهٔ عذرا موافق — شبی آیینه دار بخت وامق
زتاریکی در آن شب نور انجم — تو گویی کرده راه خانه ام گم
من از زخم جگر هر دم بفریاد — فلک میداد مشک سوده برباد
فغانم تا رسید در گوش آفاق — تباشیر سحر را بود مشتاق
دلم آشفته تر از موی زنگی — چراغم بود خال روی زنگی
چنان تاریک شد کاشانهٔ چشم — که نامد خواب هم در خانهٔ چشم
سیاهی زو زهر جانب چنان جوش — که راه لب سخن را شد فراموش
اسیر هجر کس چون من مبادا — چنین شب روزی دشمن مبادا
نصیبم در چنین شب آسمان کرد — مکان تنگ تر از جور هر فرد
هوایش گرم چون آه یتیمان — فضایش تنگ چون طبع لئیمان
برآمد از نهاد من یکی شور — الهی کس مبادا زنده در گور
زفرط غم در آن تاریک منزل — دل از من میشنید آهی من از دل
هجوم گریه ام طوفان برانگیخت — شرر در پیرهن داغ جگر ریخت
با فسون کاری عشق جگر تاب — چو شمع بود یکجا آتش و آب
شرار نالهٔ آتش فشانم — زدی صد نیشتر در مغز جانم

خیال شعله روی همچو سیماب / دلم را هر زمان میکرد بیتاب
گهی در یاد زلف عنبرآلود / پریشان میشدم چون طره دود
گهی می‌بستم از اشک شفق‌گون / حنا در پنجهٔ توفیق گردون
ز هر مو داغ دل شد شعله‌افشان / تنم گردیده یک سر و چراغان
به پهلویم ز مژگان نگاری / چو ماهی بود صد جا خارخاری
درآمد از درم ناگه شفیقی / انیسی لطف‌فرمای رفیقی
بیالش بنه داغ که و مه / صدای آمد او قم باذنه
فیوض مقدم آن آتشین‌خو / مرا او آورد آب رفته در جو
بجستم با همه بیتابی دل / باستقبال او چون مرغ بسمل
چو باد صبح بر فرقش فشاندم / هزاران تازه گل از خیر مقدم
بگفتم کای مسیح دردمندان / بیا بنشین که آمد بر لبم جان
چو گل از تیغ غم دل ریش دارم / پریشانی ز سنبل بیش دارم
چو دل جا دادمش آخر به پهلو / گلابی زد مرا از لطف بر رو
بمن جویای حال آمد خطابش / کشیدم آهی از دل در جوابش
لب و چشم مرا چون خشک و تر دید / ز سوز سینه‌ام آگاه گردید
در پندم برو بگشاد و فرمود / غلط کردم بزخم دل نمک سود
کای دل‌داده خوبان خودکام / سر و سرگروه عشاق بدنام
گذارد پیش تو فرهاد نامی / جبین عجز بر خط غلامی
بجوش آید ترا از عشق اگر خون / نهد زنجیر بر پای تو مجنون
چو سینه‌ات آتش افروزد / دل صد همچو وامق را بسوزد
کند افسانه‌ات هر کس که تحریر / کشد قرطاس را مسطر ز زنجیر

بجولقفور

چو تصویر ترا مانی نویسد کند حیرت پریشانی نویسد
سر سودای زلف ماه رویان دلت را میکند آخر پریشان
ز شوق بیوفا خوبان طناز شبستان دل خود را به پرواز
ز افسون سازی عشق جنون خیز به پرهیز ای خرد دشمن به پرهیز
ز افغانت جهانی رفته از هوش ز فریادت فلک را پنبه در گوش
دلت چون غنچه است از زندگی تنگ بخون دیده دامان تو گل رنگ
چنین بیطاقتی از عشق دور است ترا بر حال خود رحم ضرورست
بیان او چو آتش زد بجانم بپاسخ شعله پیرا شد زبانم
که ای نا آشنای لذت عشق چه دانی قدر رنج و محنت عشق
اگر خود کافرم ور بت پرستم مرا بگذار بر حالی که هستم
دل محنت نصیبم را ازین بیش مزن زین گفتگوی جان گزا نیش
کنون کز رنج بی خوابی بجانم علاجی کن ز رنگین داستانم
تو گویی نطق من زینگونه گفتار بزد از زخمه نشتر برگ تار
بیان او چنان آتش برافروخت که همچون شمع مغز استخوان سوخت
زبانش گرم زین افسانه گردید دماغ من پر پروانه گردید
که روزی پیش ازین در موسم گل دلم آشفته شد چون زلف سنبل
چو از شور جنون شد تلخ کامم فلک زد قرعهٔ وحشت بنامم
دلم آخر برنگ غنچه خون شد تمنا سوی گلشن رهنمون شد
رسیدم قطره زن با چشم گریان چو ابر نوبهاری در گلستان
در جنت بروی خود گشادم نظر را خلد در آغوش دادم
بطوف هر چمن گردید راهی نگاهم چون نسیم صبحگاهی

چنان گل کرده باغ آرزوها | که دل شد مردم چشم تماشا
بشوق دیدن سرو لب جو | مرا شد شاخ نرگس هر سر مو
ز فیض صحبت برگ گل تر | مرا برگ نشاطی گشت میسر
رسیدم بر کنار آب جوی | که زد می بر رخ خورشید آب روی
زلالش بود رشک آب گوهر | بشوقش العطش گو حوض کوثر
ز عکس گل نصیب لطف او اوج | گلستان در بغل هر لطمهٔ موج
فکنده در بغل خویش از رشک آتش | زلال چشمهٔ حیوان در آتش
بهنگام تماشا شد میسر | نظر را از حبابش گنج گوهر
زلالش آب روی چشمهٔ هور | غبار کوچه‌های موج او نور
ستاده بر کنارش نوجوانی | شرافت را چراغ دودمانی
سراپا مطلع نور نجابت | غلط کردم همین بود نجابت
دو چشمش پایمال رشک حسرت | نمکدانش دل از شور محبت
پریشان خاطری چون طرهٔ یار | دلش وحشی چو مرغ نوگرفتار
چو شمعش بر زبان قفل خموشی | ولی با سوختن در گرم جوشی
مهیای فسردن همچو اخگر | بجای دل پر پروانه در بر
مخمر طینتش از رشک بلبل | گریبان تا بدامان چاک چون گل
برگها شعله جای خون چو سنگش | طپیدنهای دل بشکست رنگش
شرارها به بیتابی هم آغوش | چو زلف ماه رویان خانه بر دوش
مژه همچون رگ لعلش ~~بجان خون~~ | جگر از داغ غم چو لاله برق — بخون غرق
نهان بود از هجوم رشک بیتاب | بحبس آستینش کان سیماب
فغانش بر لب از درد نهانی | بآرام دل او را سر گرانی

زهی

زآتش سوخت چندان مرغ آبی … که موج آب شد سیخ کبابی
سرشک او بصد طوفان مقابل … طپیدنهای نبضش رقص بسمل
فغان و آه آن دل رفته از بر … غبار خاطر صحرای محشر
سر زین نوباوه باغ محبت … شرر در جامه از داغ محبت
ز مژگان نگاری دسته دسته … بمغز جان او نشتر شکسته
مژه گلگونه پوش اشک حسرت … رخ او زعفران زار محبت
صداع آسمان از دود آهش … دلش مجروح اشک خون گواهش
بجسم وحشتی از پای تا سر … بعشقش صحبت گرمی میسر
در گوشش گهر بیش نظر داشت … بهر نوک مژه سلک گهر داشت
به پیشش رفته حرفی ساز کردم … تملق گونه آغاز کردم
در گفتار بر رویش گشودم … وز تفتیش احوالی نمودم
بگفتا من غریبم از وطن دور … برنگ نکهت گل از چمن دور
بفصل گل درین سیراب گلشن … تو گوئی سبزه بیگانه ام من
بگفتم کای گل گلزار آفاق … ترا چشم تمنا جلوه مشتاق
جگر تفسیده این آرزویم … بیار از مقدمت آبی بجویم
چمن پیرایه کن کاشانه ام را … فلک سرمایه گردان خانه ام را
میفکن عرض حاجت را بتکرار … طلب دست رد بر سینه مگذار
چراغ خانه من باش تا من … زنم بر مشعل خورشید دامن
سر مردم باوج مه برافراز … بچشم آرزویم جایگه ساز
فلک گردان زمین منزل من … برنگ عشق جا کن در دل من
مرا بخت بلند از خاک برداشت … که بر چشم قبول انگشت بگذاشت

بکیوان پایهٔ عزت رساندم | قمر را نقش پای خویش خواندم
سر تاجم از اندازه بگذشت | نصیبم طرفه لبخند لب تنگی گشت
کلاه انداختم بر اوج افلاک | بسوی خانه برگشتم فرحناک
فراز مسند جم پای من بود | که آن گنج روان هم پای من بود
سعادت در رکاب دولتم یار | به پیشم طرقو گو بخت بیدار
کمر در خدمتش بستم چو جوزا | مرا شد بندهٔ مهر عالم آرا
سروشش باعث آرام من بود | رضای او همای دام من بود
به بزم دلفریبش شمع آسا | مدام استاده می‌بودم بیکپا
ز مهرش روز روشن بود شامم | بکامش بود گردش همچو جامم
بدینسان بود از امداد اقبال | دو چشمم فرش راهش تا بیک سال
ز بند رنج و غم تا گردد آزاد | همی کردم هزاران حیله بنیاد
ولی عارض نمی‌گشتی نشاطش | نمی‌بردی دل از جا انبساطش
ز جوشا جوش اشک چشم گریان | بدامن ریختی خون غزالان
خجل باد سحر از آه سردش | ملال افزای خاطر رنگ زردش
همی بودی دل مرغ چمن زاد | ز فریاد جگر سوزش بفریاد
دلش صیاد غم را گشته نخجیر | لب او غنچهٔ گلزار تصویر
بلب آه و بدل آتش بچشم آب | چو ابر و برق اشک افشان و بیتاب
شبی گفتم باو کای خانهٔ من | ز فیض مقدم تو رشک ایمن
ز مهرت شام من صبح طربناک | لبت وقت صحن گلشن سینه چاک
چرا چشم تو میماند گهربار | چرا گشت ارغوانت زعفران زار
چرا سیماب آسا بیقراری | شرر در جامه از داغ که داری

که گفتم

که لشتر در رگ جانت شکسته | چرا شد رشته عیشت گسسته
چرا چون لاله داری داغ بر دل | بگلزارت چرا دی کرده منزل
چرا چون زلف یار آشفته حالی | چو مرغ گلشن از بهر چه نالی
ومی کین نغمه خورد از من بگوشش | فزون ترگشت فریاد و خروشش
ز چشمش ریخت چندان اشک بیتاب | که صبر و طاقتم را برد سیلاب
دلم را سوخت جوش نالهایش | بسان سایه افتادم بپایش
بگفتم کای دوای جان پر درد | مبادا از جهان بر خاطرت گرد
مرا بنداغم مپسند ازین بیش | بمن یکره بیان کن قصه خویش
فغانم در دلش باری اثر کرد | دو لب بگشود و وا درج گهر کرد
که سالی بیش ازین ذوق تجارت | متاع طاقتم را کرد غارت
بعالم تا زه باشد زیان را | همی گشتم یکرو سر جهان را
ز جنس هند و روم و چین و تاتار | نفایس داشتم صد گونه در بار
هوس آخر مرا بر بود از جا | بدریا رو نهادم سیل آسا
چه دریا چون دل عشاق پر شور | رسائیهای وهم از ساحلش دور
هجوم عکس موج او سرا پا | بریده بر بدن نعل آسمان را
بلای جان نهنگ موج بیتاب | دل سرطان چرخ از لطمه اش آب
مسافر را ز طول او جگر ریش | بصد فرسنگ از طول امل بیش
فلک سیلی ز موجش بسکه خورده | گلیم خویش را بیرون نبرده
ز عکس آفتاب نور افشان | حباب آینه دار جام مستان
ز پیچ و تاب امواج گره گیر | نهنگش را چو مجنون پا بزنجیر
ببند از بید او این چرخ کهن سال | نصیبم کشتی چون کهنه غربال

همی زد قلزم از هر رخنه اش جوش چو چشم عاشقش طوفان در آغوش
بجا ماند از من شید الساحل قرار و صبر و هوش و طاقت دل
چو باد تند کشتی را ز جا راند قضا فالله خیرا حافظا خواند
بدریا کشتیم هر سو روان بود بدوش موج تابوتی عیان بود
ز باد تند می لغزید هر بار چو ساغر در کف بدمست میخوار
بگوش من دمادم قاصد باد نهانی صد خبر از مرگ میداد
در این اثنا که راحت بود نایاب قضا شد رهنمونم سوی گرداب
چه گردابی دهان اژدهائی مجسم آفت جانی بلائی
ز بس در گردش آمد کشتی من جهان تاریک شد در چشم روشن
سوی پستی دوان از اوج رفتم ز سر تا کرده همچون موج رفتم
بجای ناله ام کرم اثر شد کاز و گاو زمین را درد سر شد
گهر را سیل اشکم آبرو داد صدف را گریه ام آبی بجو داد
فتادم بسکه رفتم سوی پستی بصد فرسنگ دور از ملک هستی
ز هستی گرچه رفتم لیک خیزر نیاسودم باقلیم عدم نیز
ز تن تا کرده مرغ روح پرواز که از پائین ببالا آمدم باز
چو باب سعی بر رویم فلک بست بدامن موجها را میزدم دست
بسان موج صبح فتنه جو داد عنان اختیارم در کف باد
ازان دریا که موجش بود زنجیر مرا بر ساحلی انداخت تقدیر
جهان رفت از تنم تاب و ز سر هوش که کوی خویش را کردم فراموش
مگو کز صدمهای لطمهٔ آب فتادم اینچنین مدهوش و بیتاب
که چون سوی عدم با جان پر غم ز شهرستان هستی بار بستم

تن خود

تن خود بس ضعیف و خسته دیدم   بجد مشترک منزل گزیدم
بهر جانب که میکردم نگاهی   ز تنهائی نمیدیدم پناهی
کشیدم خونچکان آه از دل ریش   نهادم چند گام جستجو پیش
رسیدم قطره زن در مرغزاری   چو فردوس ابد توام بهاری
عطای جان بود کار نسیمش   دم عیسی هوادار شمیمش
گل رعنا بش سرتا پا بهار است   مال گردش بیل و نهار است
نزاکت بین که میل طبع بلبل   نمودی کار نشتر برگ گل
همی کردی شمیم روح پرور   مشام لولی گردون معطر
بهار لاله خود رو بهر سو   شفق آمیزی صد خنده بر رو
سراسر عندلیبانش نواست   برد دست چنار آنجا دل از دست
زرنگین جلوه شمشاد و سروش   ز رفتار دلاویز تذروش
تفرج دست در آغوش جانان   تماشا جلوه گاه خوش خرامان
زجوش رنگ گلهای فرح خیز   رگ سنبل است خط استوا تیز
غزالانش ز شوخی آفریده   چو طبع یار از الفت رمیده
زشبنم تاکش شاداب گردید   چنین کس آتش یخ بسته کم دید
تراوید گر زمین آب گل آنجا   بیفشارند اگر دامن هوا را
در آن گلشن که جنت را نظیر است   زلیخا مه پاره دیدم او است
کمند موی او رشک شب قدر   جبین دلفریب او مه بدر
بمویهای درازش فرق باریک   شهاب تافت شبهای تاریک
بهارش رونق جاوید دارد   هلالش سایه بر خورشید دارد
بیاد چشم او گر جان سپارم   کند سر نرگس از خاک مزارم

خیال از باغ رخسارش گلی چید | بحسن مشترک فردوس بخشید
گل از رشک رخش چون کهربا زرد | دهان او ز تنگی جوهر فرد
حلاوت بوسه مشتاق لب او | بشوق غبغبش خضر العطش گو
قیامت قامتش را بنده گشته | ز دندانش گهر شرمنده گشته
خیال او بهار گلشن جان | بیاض گردنش صبح گلستان
کند لبستان آن غارتگر هوش | نظر را نیر اعظم در آغوش
هوس از جلوه های او ببالش | تمنا گشته انداز مالش
ز نافش صورت گرداب معلوم | میان نازک او نقش موهوم
چمن را برق حاصل حسن آغوش | بلای دین و دل لطف بر و دوش
ز سر تا پای او حسن مجسم | صفا با سینه اش زائیده توام
نهان در زیر نافش غنچه گل | منش قربان بصد جان همچو بلبل
ز ساقش شمع در سوز و گداز است | خرامش را فلک پامال ناز است
چو در چشم فتور با گذارد | خیال خواب در بالش نگارد
بهتی آشوب دهری سحر سازی | هوس را پرورش روی نیازی
بود از آب و گل خاکش سرشته | رخش غارتگر صبر فرشته
شب دیجور هجر یار مویش | چراغ دودمان حسن رویش
کند دل سیخ مژگانش درخونها | خجل پیش نگاهش سحر و افسون
نگاری نونهال گلشن ناز | بشوق عارضش دهم آینه ساز
لب او چشمه حیوان جواب است | خرام ناز محشر در رکاب است
عذارش خرده ها بر باغ گیرد | بداغ لاله خالش زاغ گیرد
خدنگ ناز او را صید ناهید | ز رخسارش بر آتش نعل خورشید

سراپایش بهارستان خوبی — به پیش قد او خم نخل طوبی
ز چشمش حور در خلد برین مست — ملک را دل رباید حسنش از دست
کمر در خدمتش بربسته بهرام — بشوقش طشت ماه افتاده از بام
کشد زلف سیاهش دام حورا — زند مژگان او بر قلب دلها
بباغ دلبری سرو خرامان — ولی سر تا بپا چون شعله عریان
بعریانی تنش را ربط جاوید — بلی خورشید را کس جامه کم دید
ز رنگین جلوه آن رشک گلزار — دلم از دست رفت و شستم از کار
چنان شمع جمالش جلوه افروخت — که صبر و طاقت و تاب و دلم سوخت
به پیشش رفته گفتم کای همه ناز — در جنت بروی‌ام از رخت باز
توان در باختم من در هوایت — چه نامی ای دل و جانم فدایت
بگوش آن پری چون خورد آهم — چراغ خانه بخت سیاهم
نگاه وحشیانه سویم انداخت — غلط کردم قیامت جلوه گر ساخت
دگر باره زبان را برگشادم — عروس مدعا را جلوه دادم
که ای دل از تو جولانگاه صد برق — بشوقت مردم چشمم بخون غرق
نگاهت فتنه محشر در آغوش — جمالت را مه نو حلقه در گوش
گلت را بلبل دستان گل تر — کنان ماه ترا خورشید خاور
برد دل جلوه حسنت ملک را — بشوقت مهره ششدر فلک را
بیا بنشین که شوقت شور انگیخت — مرا بر زخم دل کان نمک ریخت
جگر از داغ عشقت شعله زار است — دل پرسوز رشک نوبهار است
ز شور عشقت ای کان ملاحت — نمکدانها شکستم بر جراحت
کنون شوقت بنای صبر بر کند — نهال خواهشم را کن برومند

بگو عرض مدعا زیب زبان شد   بروییم خنده کرد و روان شد
مرا حیرت گرفت از ماجرایش   فتادم سایه سا در قفایش
دل خود از دو عالم برگرفتم   جز از احوال آن دلبر گرفتم
بوقت احتیاج آن رشک گلزار   غذا میکرد از اوراق اشجار
گهی سوی زمین کردی نگاهی   بسوی آسمان میدید گاهی
تبسم گه چو گل آغاز کردی   تذرو ساخرام ناز کردی
گهی چون گرد باد آن شوخ دلجو   همیگردید در صحرا بهر سو
گهی آن لعبت دلخواه طناز   همی چیدی گل از نخل بصد ناز
لبان غنچه گه دل تنگ میگشت   بهر جانب شدی در دامن دشت
گهی زین سو بآنسو میدویدی   گهی در پای نخل آرمیدی
گهی با آهوان بازی نمودی   چو بلبل گه نواسازی نمودی
گهی با مهر جنگ آغاز کردی   گهی بر ماه تابان ناز کردی
نهادی گاه گل بر عارض گل   بسنبل گاه بستی شاخ سنبل
شدی از سبزه گل گاهی طربناک   خرامیدی گهی در سایه تاک
من شوریده حال مبتلایش   همی گشتم چو گردون در هوایش
چو صرصر در سراغ جعد پر پیچ   نمیکردم تمیز سر ز پا هیچ
بهر سو رفتی افتان و خیزان   لبان ابر رشک از دیده ریزان
دلم چندان ز شوقش بود بیتاب   که گو بردم به پیمانه زر سیماب
ز داغ عشق آن مهر منور   تو گوئی داشتم در جامه اخگر
بشوق پای بوسش با دل ریش   ز خود هم میدویدم صد قدم پیش
همین یکره بمن تا دشت پیمود   فلک را تا بزانو پای فرسود

بهر جا کان

بهر جا کان پری وش میرسیدی   مرا همپای خود چون سایه دیدی
بدین حالت چو روزی چند بگذشت   سپهر فتنه جو بر کام من گشت
همارا ره فتاد آخر بدامم   که آن آهوی وحشی گشت رامم
ز فیض جذبه عشق فسون کار   دل اش مشتاق آمد با من زار
اثر بخشید سوز ناله من   کزان مه شد شبم چون روز روشن
شد آسان کار دشوار من آخر   بهار آمد بگلزار من آخر
حنای شد زبان انگشت صد خار   نمودم جای تا در پهلوی یار
هزاران رنج بی برگی کشیدم   گلی تا زان بهار حسن چیدم
ز فیض وصل آن مهر منور   کنارم طعنها میزد بخاور
نگاهم را بدامن صد چمن بود   گل خورشید در آغوش من بود
همی گشتم بگرد بخت نیکو   دل مشتاق خود را تهنیت گو
ز شیرین بوسه لعل شکرخند   لبم می برد در دامان گلقند
ز جعد مشک سالش بو گرفتی   مشامم بر ختن آهو گرفتی
چو سوز داغ من آمد اثر ریز   محبت در دلش زد آتش تیز
پری ز افسون من دیوانه گردید   گل شمعم پر پروانه گردید
چو جای رفتنی میرفت از جا   وگر بنشستنی بنشستی از پا
ز چشم ار می شدم یک لحظه پنهان   ز مژگان ریختی خون غزالان
نمی آسود آن رشک خور و ماه   دمی از فرط الفت قصه کوتاه
چو حسب مدعا سالی بسر شد   نهالی کامرانی بارور شد
به نیسان قطره افشانی نمودن   ز ابر و از صدف گوهر ربودن
دمید آخر بباغ صنع یزدان   گل خندان ازان سرو خرامان

نگارین جلوهٔ آن جان عشرت — دو بالا شد مرا سامان عشرت
نمیکردم تمیز صبح و از شام — بعیش و شادی دلبری بردم ایام
شبی با آن بت غارتگری هوش — بعیش و طرب بودم هم آغوش
بدستش صبر و طاقت می سپردم — بکام خود فلک را می شمردم
غلامم بود کوی هفت اختر — بنامم بود کوی هفت کشور
نصیب از بوسه زان لعل یمن داشت — بدخشانی لبم زیر نگین داشت
مرا بر سیر گردون نازها بود — بلاگردان بخت من هما بود
ز رشک وصل آن سرتا پا باغ — دل خلد برین را کرده می داغ
بت غارتگر دینی در آغوش — غم دنیا و ما فیها فراموش
بزلف و روی آن رشک خور و ماه — نظر مستانه میکردم که ناگاه
غم هیچ وطن شد برق حاصل — تمنا شعله زد در خرمن دل
جنبان شوق وطن باده دل افشرد — که راحت قطرهٔ خونی شد و مرد
شه خاور چو بر گردون علم زد — بروی خلق هیچ از صدق دم زد
نهان گشت از نگاه چشم مردم — فلاطون قمر در نیلگون خم
علم کرد دید خور در یکه تازی — مه تابان بقایم ریخت بازی
بان یاد از آن فرخنده ماوی — شتابان رو نهادم سوی دریا
از آن آرام جان جان نکوی — بهاری در رکابم بود کویی
قد دل شیدا و سرو خرامان — در آغوش بهار گلشن جان
دوان چون بر سر ساحل رسیدم — بدریا کشتی از دور دیدم
هلالی جلوه گر از برج آبی — ز سرعت با صبا لبش همرکابی
درو جا کرده پیری ذوفنونی — ز پیری قامتش گردیده نونی

بچیم

چه پیر از مادر گیتی همین پور | سر از موی سفیدش مطلع نور
خمیده قامتی همچون مه نو | بسطح چرخ آبی در تک و دو
سراپایش لبالب خور منور | ز آب روی او شرمنده گوهر
چو ناخن کار او عقده کشائی | چو فیض آماده حاجت روائی
لبان چنگ او قد خمیده | تنش چون کاغذ مسطر کشیده
ز پیری جسم آن پاکیزه درویش | لبان بید مطرزید بر خویش
کشیدم ناله از جان بیتاب | که ره گم کرده ام ای خضر دریاب
بگوشش کرده کاری زاری من | نمی باشد بلی غمخواری من
ز لطف آن بحر فیض بیکرانه | ببویم کرد کشتی را روانه
چو کشتی کرد جا نزدیک ساحل | من آرام و طاقت رفته از دل
بآن نازک بدن گفتم که برخیز | غبار محنت از دریا برانگیز
گل نورسته زآغوشش گرفتم | بچندین لطف بر دوشش گرفتم
کشیدم رخت خود چون در سفینه | بدل زد چرخ را صد برق کینه
هنوز از ساحل آن شنگ حور و ماه | قدم ننهاده در کشتی که ناگاه
قضا باد جهان از جا بجنباند | که بسم الله مجریها فلک خواند
بجوش آمد جهان دریا بیکبار | که دست سعی کشتیبان شد از کار
غبار از زمین زد بر فلک سر | هوا شد ساتر مهر منور
نمود از فتنه محشر نشانی | نه روزم تیره بل روز جهانی
بگردش بود در آن آب زخار | بکشتی بالک بختم آسیا وار
درین شور محشر دوش بر دوش | که از دل صبر می برد و ز سر هوش
شنیدم منگه از بیتابی دل | نمی نالید آن مه وش بساحل

بلی بودم پیش ازین چون سرو آزاد   فدای قامتم میگشت شمشاد
برنگ گلشن تصویر کاری   نه باد داشتم نه با بهاری
ز پیچ و تاب غم آزاد بودم   بهار گلشن ایجاد بودم
دلی میداشتم فارغ ز عالم   نمیکردم تمیز شادی از غم
بهر سو از طرب صد خرمنم بود   خزان گم کرده راه گلشنم بود
مسرت اتحاد داشت با من   لبان ابر بودم پاک دامن
ببزم راحتم ناگه رسیدی   بدام الفت خویشم کشیدی
گهر افشاندی از لعل شکر ریز   بدامانم ز گفتار دلاویز
بصحبتهای نور آن درفشانی   شدم مانوس چندانکه دانی
نمودی تلخ آخر کام عیشم   نمک انداختی در جام عیشم
مرا انداختی از کار و رفتی   به پهلویم شکستی خار و رفتی
کشید از نقش حبت غم سوی من سر   دریغا مهره ام آمد به ششدر
بدل داغ غمم افروخت آتش   تن از برد آب و جانم سوخت آتش
ز دست آب و آتش ای خداداد   که خاک جسم زارم داد بر باد
شد از غوغای آن غارتگر هوش   مرا صبح قیامت پنبهٔ گوش
ز خوناب دل من چشم گریان   بکشتی ریختی صد لعل و مرجان
نه فریاد من بیطاقت و هوش   فلک هم میگرفتی پنبه در گوش
بر احوال من دل رفته از جا   بهم سودی کف از افسوس دریا
دل من بسکه سرگرم فغان بود   بر پروانه فلس ماهیان بود
شکست آخر ز فرط بدسرشتی   فلک همچون دل عشاق کشتی
ز هر سو شور فریاد و فغان خاست   ز هر جانب صدای الامان خاست

زغوغای

ز غوغای قیامت زاد آندم | تو پنداری جهان خورد با برهم
چو بگذشت آب از سر یکمانرا | بحالم رحم آمد آسمان را
نمود این بیکسه کشتی پیر فرتوت | نصیبم تخته مانند تابوت
در آغوشش من آن طفل پریزاد | اسیر جور چرخ فتنه بنیاد
سبکتاز حضیض اوج بودم | چو خس در اختیار موج بودم
تلاطمهای امواج بلاخیز | تو گوئی تخته را میکرد مهمیز
چنان میرفت تیز آن اسپ آبی | که نتوانست بادش همرکابی
سه روز و شب بصد بیتابی دل | بدینسان قطع میکردم منازل
جهان چون روز چارم گشت پر نور | سواد اعظمی پیدا شد از دور
قریب ساحلی آخر رسیدم | بجم طالع بیدار دیدم
تفرج پیشه عالی همت چند | که بادا نخل کام شان برومند
رخ شان مهر تابان فتوت | دل شان غنچه باغ مروت
سرور آماده کان و عیش کیشان | طرب لذت کامل بالیشان
سراسر از ذمایم طبع شان پاک | مجسم عقل و هوش و فهم و ادراک
چراغ دودمان عز و تمکین | زلال چشمه ایجاد و تکوین
متاع روی دست آفرینش | سراپا دانش و فرهنگ و بینش
بود کیوان حضیض پایه شان | هما گردد بگرد سایه شان
بغل پرورد کان دولت و ناز | به بخت شان سعادت یار و دمساز
ز موج با چه در زنجیر دیدند | شتابان بر سر وقتم رسیدند
برون بردند با صد سحر و نیرنگ | ز آبم زنده همچون آتش سنگ
ز ضعفم گرچه یاری بر زبان بود | لب شرح حال نبضم تر زبان بود

بدینسان بودم از هر رنج و راحت   در آنجا بیخبر تا چند ساعت
چو تا سرحد هشیاری رسیدم   گشادم چشم و دیدم آنچه دیدم
سخن کوتاه کان همت پرستان   ز جام خوشگوار فیض مستان
ز ضعفم چون پریشان حال دیدند   سبو وارم بدوش خود کشیدند
مرا در منزل خود جای دادند   بروی من در شفقت گشادند
ز ضعفم چون در آن فرخنده منزل   افاقه گونه گردید حاصل
بشرح حال تکلیفم نمودند   غلط کردم نمک بر زخم سودند
ز چشمم گشت جاری آتشین رود   بگفتم آنچه گفتن را سزا بود
پس از سالی از آن فرخنده کیشان   که عیشی شد مرا انفاس ایشان
گرفتم بعد چندین گونه منت   اجازت گونه بهر سیاحت
کنون گردش چو گردون پیشه دارم   کجا از نیک و بد اندیشه دارم
ولی در گردشم گر هست هوس نیست   امیدم جز خدا از هیچ کس نیست
و زین افتاده کی چون مکس همت   نمیخواهم که کس گیرد مرا دست
ز دوری فرقت جانان بجانم   شب خود را بصبحی میرسانم

خاتمه

بیا ساقی بیار آب جگرتاب   بیا حیران روای عالم آب
فرامش کن تمیز نوش و نیشم   بصد فرسنگ بیرون بر ز خویشم
فغانم را چو در دلها اثر نیست   به از خاموشیم چیز دگر نیست
چو کس نشنید فریاد حزینم   کنون آن به که خاموشی گزینم
دلی دارم ز غم پابند صد پیچ   شعارم نیست شعر و شاعری هیچ
چو کاکل بس پریشان روزگارم   سری با موشکافیها ندارم

برکنای

بر گلهای قلم نشتر شکستم | برای یادگار این نقش بستم
کنون عیشی زبان در کام درکش | مباش آیینه دار شمع سرکش
درین دریای ژرف سر بجوش | حباب آسای ضبط نفس کوش
جهان است ای زغم بیطاقت و تاب | طلسم خاک و باد و آتش و آب
درین غمخانه کی دل میتوان بست | که هم یکدگر در اصل او نقیض است
چو تنها کرده رو سوی هستی | جزاک الله اگر تنها نشستی
الهی غرق بحر بیکنارم | امید دستگیری از تو دارم
اگر رحمی کنی بر من بجا لیست | خدایا کشتیم بی ناخدا لیست

تمت تمام شد ۱۲۴۳ هجری

دیگر مثنوی سحر بیان شکار نمودن نواب وزیر یمین الدوله سعادت علیخان جنت آرامگاه

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا خامه کز یاری همچو شیر | در آیم بمیدان معنی دلیر
به پیشم ازین نظم فرخ اثر | کند روبهی گرگ و شیر نر
درین عرصه که چون علم برکشم | بدستان رستم قلم درکشم
بود در کف من صریر قلم | فسون بست شیرهای اجم
پی صید معنی دلیری کنم | درین بیشه صد شیر گیری کنم
ز اعجاز کلک و ز سحر کلام | کشم شیر گردون گردان بدام
ز نقشی که شد بسته در نامه ام | جهان پهلوانی کند خامه ام
کجا رستم آن پنجه بر تاب دیو | کجا سام و بهلاد و گودرز و گیو
خدا داند آنان چه پرداختند | ولی نکته سنجان سخن ساختند
کمال سخن در بحق گفتن است | ز من بشنو اینک که حق با من است

حدیثی بیان سازم از راستان | که لرزد بخود رستم داستان
نه چون دیگران حرف من سرسریست | جهانی گواهم براین داوریست
نه گرد دروغم بدامن نشست | نه از پیش خود فکرم این نکته بست
ندیدم بچشم ارچه این ماجرا | ولیکن بحق جلال خدا
که گوشم جهان راست بشنیده است | که صد پایه بالاتر از دیده است
جهانی بهم یک زبان است و حرف | بتقریر این ماجرای شگرف
که چون صبحدم شیر زرین مهر | برون آمد از دشت سبز سپهر
وزیر الممالک امیر کبیر | شجاع جهان صفدر شیرگیر
یمین بهر دولت فلک پایگاه | سعادت لقب ناظم ملک و جاه
بشمشیر از سرکشان سر ربای | به نیروی اقبال زور آزمای
برون آمد از خلوت خاص خواب | به بیداری بخت چون آفتاب
بسر سایه لطف پروردگار | روان بخت و دولت یمین و یسار
صف آراسران و یلان سپاه | چو مژگان ستاده به پیش نگاه
همه سفته گوشان والاگهر | همه سرفروشان بجرأت سمر
غلامان با شوکت خسروی | دلیران چون پیل ببازو قوی
حبش زادگان سراسر تمیز | بچشم جهان همچو مردم عزیز
ز هندی نژادان با جاه و فر | چو اقبال بسته بخدمت کمر
ز چشم کرم گوشه یافتند | بچشم زمین بوس بشتافتند
جبین ها چو از خاک بوس نیاز | برنگ سر مهر شد سرفراز
جناب جهان صدر گردون وقار | طلب کرد مرکب بعزم شکار
بهجوم ستوران زرین جلو | ز خیل پری برده صد ره گرو

هم کرم

بهم گرم تازان تازی نژاد — بجسم زبس تا ببا برق و باد
تکاور سمندان پولاد رگ — سبق برده از باد صرصر بتک
که از گرمی پویه چون آفتاب — بآتش در افکنده نعل شتاب
بپرواز همچون عقاب از زمین — کشاده همه بازو ز دامان زین
بامید پابوس والا جناب — تهی کرده از شوق قالب رکاب
چو خیل غزالان گردون مسیر — گذشت از نگاه امیر کبیر
بجنبش سخن کو طلب کرد فیل — جهان گشت طوفانی رود نیل
برآورد غوغا ز فیلان کجک — بجنبید گویی ز جا صد فلک
ز رفتار پیلان هندی نژاد — تو گویی تزلزل بگیهان فتاد
ز خود رفت پیل سپهر برین — بلرزید بر خویش گاو زمین
بنازم بآن خاصه پیل بلند — کز و چرخ افتاده در پیل بند
بسرعت چو اندیشهٔ عاقلان — ز رفعت بروی زمین آسمان
زمین دستمال ز بر دستیش — چو چرخ از خم خود سیه مستیش
دو دندان صافش بخرطوم و لب — دو شمع فروزان بدامان شب
بپشت بلندش جل زرنگار — تجلیست بر کوه طور آشکار
چو بر فیل شد آن معلی جناب — برآمد باوج شرف آفتاب
بدانسان بغرید روینه خم — که ترک فلک خویش را کرد گم
دهل زن بروی دهل زد دوال — صدا کرد شهنای فرخنده فال
نفیر بدمسازی زیر و بم — بنخچیرگاهی برآورد دم
سر آن سرافراز و با اوج بخت — بفیلان خویش تنگ کشیدند رخت
ز جنبیدن فوج نصرت قرین — تو گویی بجنبید از جا زمین

ز گردان فرازان ملک فرنگ — روان همرهش شیر میدان جنگ
که مشهور در زمرهٔ خاص و عام — بود جان سلی بهادر بنام
بملک خود است افضل آن خور رکاب — ازان افضل الملکش آمد خطاب
غریو نقیبان بکیوان بلند — ز قد غنچیان بر هوا راه بند
سواران ز هر جانب آتش عنان — شده گرم جولان چو برق جهان
پیاده روان و بسرعت سوار — صف آرای شوکت هزاران هزار
ستوران عنان بر عنان تافته — دلیران سنان بر سنان تافته
ز هجوم تکاور لعبد دار و برد — ز صحرای گیتی بر آورد گرد
سم بادپایان بخور گرد پاش — بگردون رسا غلغل دورباش
بهر سو که آن لشکر آرا گذشت — شده دشت غار و تل کوه و دشت
بهر جا عنان شوقش از کف ربود — بصید افکنی چیره دستی نمود
ز پرواز شهباز تیر خدنگ — هوا خون فشان شد زمین لاله رنگ
ز دراج و تیهو نشان کس نداد — که بر وی نه چنگال شاهین فتاد
سگان شکاری چنان جست خیز — که دندان لشیر فلک کرده تیز
سوی لشر طایر گر آهنگ کرد — بخون یاز سر پنجه را رنگ کرد
بدین رسم و آئین دران پهن دشت — چو فرسنگی از راه پیموده گشت
برون آمد از بیشه شیر نر — که شیر فلک را گداز جگر
فشارد چو بر خاک ناخن بکین — کشد پوست از پشت گاو زمین
دو چشمش تنور دو گه شعله بار — زبان در دهان اژدهای نغار
سر ناخنش تیغ خارا شگاف — ز سر پنجه اولرزه بر جرم قاف
لبی فتنه در عالم انگیخته : — لبش خون بخاک اندر آمیخته

بهم پنجه

بس پنجه بره اگر رنگ زور — کشد پیل را در ترازوی مور
تنش همچو روئین دز استوار — دلش پاره سنگ در کوهسار
ز خون دلیران بسی کرده قوت — بسی باده افکنده اندر بروت
چو خود دیده کمتر بعمر دراز — ازان کرده بر خویش بسیار ناز
ز انبوه مردان ضیغم شکار — بپیچید بر خویشتن همچو مار
برادرش از دل چو تندر خروش — که سیر فلک را گران گشت گوش
برافراخت بازو علم کرد دم — بجنبید از جا بصد اشتلم
ز بس گرم بر جست از کین و خشم — نگه سوخت بیننده گان را بچشم
به پیلی در آویخت آن دیوسار — که بود افضل الملک بر وی سوار
بدینسان بیفشرد دندان بپای — که گر کوه بودی برفتی ز جای
به پیل آنچنان گرم پرخاش بود — که گوئی به پیچید آتش بدود
زد از ناخن پنجه جان گزا — بیک پای آن پیل صد پیل پا
بسی پیل افشرده پای ثبات — کزان پای داری کند پیل مات
دلاشیر چون کارش از دست برد — بلغزید پایش ازان دست برد
زمین آمد از لرزه آن ستوه — تو گوئی بلرزش در افتاد کوه
بدینسان چو در لرزه آمد تنش — باندازه خود نه لرزید تنش
ز پشتش جدا گشت آن ارجمند — چو رخشان شهابی ز چرخ بلند
بروی زمین آمد آن برق رخش — بدانسان که از ابر نور درخش
جهان بر فلک شد ز لشکر غریو — که لرزید در دخمهٔ خاک گیو
جناب جهانگیر گیتی ستان — که زو روبهی کرده شیر ژیان
چو دید آنچنان عرصه کار تنگ — بصد چابکی دست زد بر تفنگ

بمالید جقماق را لبک کوشش　　　زجقماق و سنکش برآمد خروش
جنان لبت تر وستبر الکاه زنک　　　که بیلوهاي کرد و آهن زسنک
هوا در میان آتشي بر فروخت　　　که یاره وراول بر آن حال سوخت
هواي وزید از تفنک جو میل　　　که اشکفت کل کل بباغ خلیل
بزد عطسه برق رویین تفنک　　　زنالیش برآمد تفس شعله رنک
۱۵۶ بجنبیده از جاي خود شیر نر　　　که تیر تفک شعله بر دوش لبر
برون از سرش رفت سوداو اشور　　　کرفت آتشش جاي باد غرور
نداوش اجل فرصت دم زدن　　　شدیش جان بیک جشم بر بم زدن
نکه بر سپهبد بیفکنده تیز　　　شده استخوان سرش شعله بیز
شده افضل الملک شیر دلیر　　　بدین حسن امداد منت بذیر
سزوار اور این جنین نامور　　　جنین آسمان جاه خورشید فر
سران فرنک از جنین ماجرا　　　فکندند کبیر کله بر هوا
زبانها لبتکرانه کوهر فشان　　　سخنها بتحسین او تو امان
بنازد باین دست و کار تفنک　　　زهندوستان تا دیار فرنک
فضائل بتحسین او بر کشاد　　　قدر دست و بازوش را بوسه داد
بهمیاشت ترک فلک کروسر　　　بهمیکفت اقبال و فتح و ظفر
که جشم کسی زیر جرخ برین　　　ندیده زکس دستبرد جنین
مجو عیشي انداز مدحش زمن　　　که وصفش نکنجد بظرف سخن
من از صد کهر یک کهر سفته ام　　　سخن بود بسیار کم کفته ام
کنون به که در حضرت کبریا　　　زبان را کنم نغمه سنج دعا
بدامش بود بهاست تا ماه و مهر　　　زکاوزمین تا بشیر سپهر

بنا اها

۱۳۶

تاریخ

چو این ماجرا رنگ شهرت گرفت ... شنیدن ازو مانده اندر شگفت
خرد گفت تاریخ لب دلپذیر ... شه صید نواب شیر دلیر
۱۲۲۶

خاتمه سخن

به بستم من این نقش رایی و رنگ ... بحکم جناب سپهدار جنگ
زهی فارس الملک خورشید رخش ... نصیر جهان کامران کامبخش
گزین پور شاهان ده نامدار ... که نازد باقبال او روزگار
ببرج سعادت فروزنده مهر ... حفیظی ز اوج جلالش سپهر
چراغ شبستان جاه و جلال ... گلزار اقبال و دولت نهال
دُر شاهواری ز دُرج کرم ... مه عالم افروز برج همم
سرافراز نخلی بباغ شرف ... چو خورشید چشم و چراغ سلف
کف دست جودش ببذل گهر ... ز ابر گهربار بارنده تر
قلم خورده دست آن عدل سنج ... بلوح جهان حرف الگفت و رنج
باقبال مانا و آن خوش سرشت ... که زو مهر کانم شد ارزی بهشت
ازو حیله فرمان دهی ساختن ... ز من طرح ادغانش انداختن
بحکمش بهبندم بیان را طراز ... زبانم بفرمانش نیرنگ ساز
خدایی که نقش دو عالم کشید ... تو گویی مرا بهر این آفرید

دعا و ثنایش بود کار من
زهی من زهی بخت بیدار من

مثنوی چهارم در بیان جنگ کردن فیل موافق حکم نواب سعادت علیخان جنت آرامگاه

بسم الله الرحمن الرحیم

دم صبح چون پیلبان فلک　　ز خور در کف آورد زرین کجک
ازین سبز دشت سراسر خطر　　برون تاخت پیل سپید سحر
بهر کوچه گردید غوغا بلند　　که پیلان گردون تن زورمند
بتک همچو صرصر بتن همچو کوه　　که کوه آید از حمله شان ستوه
به بنگ و ساغر و باده مست　　بمستی همه بیخود و خودپرست
نه بینند جز خصم خود را بجنگ　　ازان چشم شان آفریدند تنگ
چو زور آزمایند در جنگ گاه　　شمارند صد کوه همسنگ کاه
بفرمان نواب گیتی ستان　　که زنجیر پایش بود کهکشان
زهی ناظم الملک انجم سپاه　　وزیر الممالک سلاطین پناه
خروشان بمیدان جنگ آمدند　　بجویای نام و ننگ آمدند
ازین مژده ام صد هوس جوش زد　　هوای تماشا ره هوش زد
ز ذوق طلب زاد ره ساختم　　کشیدم برین توسن و تاختم
براه از هجوم تماشائیان　　نفس میشدی زیر پیها نهان
نگه گر ز مژگان برون میشدی　　بپامال زار و زبون میشدی
تکاپو چو هنگامه افروختی　　بلب ره روان را نفس سوختی
بدینسان چو آن جاده پیموده شد　　قدم در ره شوق فرسوده شد
بدیدم که آن وسعت آباد جنگ　　ز انبوه مردم چنان گشته تنگ
که گر کس ز جا پای برداشتی　　پا بر سر و دوش بگذاشتی
هجوم تماشائیان پیش و پس　　بلبها فرو بسته راه نفس
ستاده چنان پیش و پس همدگر　　که گویی ز دوش و بغل رسته سر
فزون در شماره ز خیل ملخ　　پسین را بدوش مقدم زنخ

بجنگ

بچشم انتظار و بدل اضطراب — که تا کی رسد آن معلی جناب
که ناگه بچرخ این صدا سر کشید — که شد مهر و اقبال و دولت پدید
بدانسان بغرید رویینه طاس — که پیر فلک را ز سر شد حواس
ز تنبور و از کوس و از کرنا — تتق بست بر چرخ اعظم صدا
ز اشتر سواران و ادای زنگ — مکان بر مکین بر صدا کوس تنگ
به پشت شتر با جل زر نگار — تجلای خورشید بر کوهسار
سپاهی بهر سو روان خیل خیل — بدانسان که ریزد ز کهسار سیل
پیلان والا ور زبا تا بفرق — همه با همه جوهر پولاد غرق
کتل بارگیها همچون کوه کتل — بگوهر پراکنده سم تا کفل
ز قد غنچیان شور در چار سو — گهی زور بابش و گهی طرقو
بهر سو ز پیلان زرین کچک — خرامان بروی زمین صد فلک
تناور ستوران هامون نورد — ز سم بر سر چرخ افشانده گرد
سمندان زرینه قربوس و تنگ — مرصع بلعل و گهرها پلنگ
بزین خانه آن سرور ارجمند — چو نور فراست بفکر بلند
بصد جاه و حشمت بصد دار و برد — چو بر مسند از پشت زین جای کرد
سران سرفراز سرها بکف — باندازه خویش بستند صف
هزبران میدان دلیران جنگ — بزوبین و شمشیر و تیر و تفنگ
بیکسو غلامان خدمت گذار — دل و دیده و دست مصروف کار
بیکسوی خنیاگران صف بصف — بکف بربط و چنگ و ارغنون و دف
بفرمود تا در زمان بیدرنگ — در آرند پیلان جنگی بجنگ
چو فرمان فرمان روا یافتند — همه گرم جستند و بشتافتند

هنرور دلیران فرمان پرست　　گشادند زنجیر از پیل مست
بجنبش در آمد یکی پاره کوه　　زمین آمد از جنبش آن ستوه
قدم می‌فشردی بخاک آنچنین　　که پهلو تهی می‌نمودی زمین
بلوح جبین قشقه آتش آشکار　　بدانسان که بر بیستون لاله‌زار
جزان هر دو دندان هلال سپید　　ببام فلک نردبان کس ندید
ز خرطوم سازد اگر صولجان　　سزد گوی بازی او آسمان
بخرطوم چون تند دم در کشد　　ز ابر گهربار نم بر کشد
صبا پاکت فلک پیکل از در نفس　　تنش همچو طور و دلش چون قبس
بمیدان در آمد چو آن پیل مست　　سر دعوی پیل گردون شکست
زدند اهل نظاره فال فرار　　ز پاها برون شد ثبات و قرار
چنان هر کسی را پی تیز راند　　که از همرهی سایه هم باز ماند
دد و دام از آن چنان اشتلم　　که دستارها زیر پا گشت گم
بجستند خیلی پناه از درخت　　بهر شاخ صد کس نشستند سخت
ز مردم که بودند بر شاخها　　شده شاخها شاخ مردم گیا
دل از زندگی کنده و ناامید　　سراپای در لرزه مانند بید
دلاور دلیران دلیری کنان　　عنان بر عنان و سنان بر سنان
به پیل دمان گرم آویخته　　چو آتش بدو در اندر آمیخته
دلیرانه بازی کنان با اجل　　گهی پیش چشم و گهی در بغل
بمیدان ستاده آنچنان با شکوه　　که پنداشت چرخ از زمین رست کوه
تکه گرد هر سو چنان گرم و تیز　　که گردید موج هوا شعله‌خیز
ز انبوه مردم فتادش نگاه　　بجنبید چون گردباد سیاه

رایکی

برانگیخت انسان غبار از زمین — که روی زمین شد سپهر برین
بروم رسید آنچنان تند و تیز — که برپای شد تنگ راه گریز
چو آن آتشین دود آمد ببر — همه گرم جستند همچون شرر
چو سیلاب هر سو گریزان شدند — شتابان و افتان و خیزان شدند
چو این آتش فتنه سر بر کشید — باطفای آن حکم والا رسید
متر سپکان شعله سان تاختند — بچرخی و بان آتش انداختند
ز بیرنگ او چرخ اندر شگفت — خروکفت و در چرخ آتش گرفت
برافراخت سر بر فلک شعلها — همه عنصر آتشی شد هوا
ازان شعله برتافت رومی مست — که پنداشت بدکیش آتش پرست
جهان یافت از مرگ راه نجات — ز آتش بجوشید آب حیات
فلک پایه فرمان ده داوگر — بفرمود کارند پیل دگر
دویدند فرمان بران بیدرنگ — لب گرم رو همچو تیر تفنگ
یکی رخت و زنجیر پالیش گشود — بجنبید کوئی ز جا ابر و باد
گران بر زمین سایه پیکرش — بگردون رسا از بلندی سرش
چو از جای خود پایه گرد و فر — سوی منظر خاص شد ره سپر
نظر دوخت بر شوکت بارگاه — برویش هجوم ادب بست راه
بگرداند رو از سوی بارگاه — که بر مهر نتوان فکندن نگاه
روان پیلبانان هر زنگ ساز — بمیدان جنگش کشیدند باز
بمیدان جنگ آن دو درنده پیل — خروشان برنگ دو دریای نیل
چو بر روی هم چشم بر دوختند — شدند آتشی و برافروختند
چنان حمله بردند بر یکدگر — که بگداخت شیر فلک را جگر

بدندان بزد پیل زور آزما نخستین بخصم آنچنان پیلپا
که خورد وش بخرطوم اگفت سخت تو گوئی بزد تیشه بر درخت
چنان ضربتش کارگر اوفتاد که از سر برون رفت مستی و باد
روان گشت و راه سلامت گرفت کناری زغوغای محنت گرفت
چو میدان از آن فتنه پرداختند دو پیل دگر گرم در تاختند
بپرداختی بسته احرام عزم چو بوزش جوانان نادیده رزم
دلیر و جوان لیک ناکرده کار بگوشش آشنا صرفی از کار زار
نه کار اوفتاده به پیکار و جنگ نه پای عزوری رسیده بسنگ
چو کردند با هم دگر چار چشم برون شد ز دل کین و پیکار و خشم
بدیدند اندازِ الفت ز هم کشیدند بوی محبت ز هم
بلی هر که را هوش منزلت کیش بگوشد آزار بجنبش خویش
چو در جنگ هم آن دو لشکر شکن بحکم فراست نداوند تن
هنرپیشگان کارساز آمدند بپروند و بستند و باز آمدند
گشادند بند از دو پیل دگر بمستی گرایان آتیه سر
چو بگسیخت زنجیر از پای شان بگردون به پیچید غوغای شان
۱۰۷ ز جنبیدن شان شد از کف برون زمین را عنان و قرار و سکون
قوی دل فلک شان تند رخروش ز خرطوم طوفان صرصر بجوش
چو روینه دز دل چو کهسار تن ز دندان بکف تیشه کوهکن
بدندان به بندند چون نقش زور بریزند چون طرح غوغا و شور
اگر کوه باشد ز جا بر کنند و گر چرخ باشد بهم بر زنند
ز گرد ره شان هوا تیره شد بدانسان که چشم فلک خیره شد
بمیدان

بمیدان رسیدند چون خشمناک　　تزلزل درافتاد در جرم خاک
بدان اتکه شیر سپهر برین　　جگر سوخت بر حال گاو زمین
ز نظارهٔ هم خروشان شدند　　سوی هم خروشان وجوشان شدند
بهم کوفتند آن سر پرغرور　　چنان کز بن موی برخاست شور
بهم بند کردند دندان چنان　　که حیران بماندند کار آگهان
بخرطوم چون فتنه انگیختند　　تو گوئی دو اژدر درآویختند
فشرده قدمهای سعی و ثبات　　زمین را ازان مهره در پیلمات
درآرند با خصم خود را ببند　　گشاده ز خرطوم مشکین کمند
بسی با فشردند پیلان مست　　که شد زان دو کشتی یکی چیره دست
بصد چابکی اندران دستبرد　　بسنجید خرطوم و دندان فشرد
درآویخت با خصم زور آزمای　　بدانسان که لغزید پایش ز جای
چنان بر زمینش زد از خشم و کین　　که بشکست کوهان گاو زمین
غریو از زمین بر فلک سر کشید　　تزلزل بارکان عالم رسید
شررواره بستند کار آگهان　　فکندند آتش بچرخی دهان
فروزنده آن چرخی پرشغب　　چو یک روز روزش میان دو شب
بصد ره زبان شعله برمیکشود　　بآتش زبانی دلاسا نمود
هنرپیشگان حیله ها ساختند　　که از هم گرشان جدا ساختند
ز جا خاست جمجاه با فرهنگ　　که شد وقت چون عرصهٔ جنگ تنگ
باقبال و دولت با جلال و فر　　بعشرتکده خاص شد جلوه گر
برفتند هر سو تماشائیان　　بدل شادمانی دعا بر زبان

خاتمه

در آنجا که این ماجرا درگذشت / چه بر بام منظر چه بر طرف دشت

همه جمع بودند برنا و پیر / وضیع و شریف و صغیر و کبیر

مگر فارس الملک گردون جناب / سپهدار جنگ و ظفر انتساب

امیر جهان کامران کامکار / سخاوت شعار و شجاعت شعار

ببذل و سخا برگشاید چو کف / گهر را بسنجد بسنگ و خزف

چو خورشید بخشندهٔ لعل و زر / چو شمشیر پشت و پناه ظفر

نشد چشم لطفش تماشا نواز / مگر قدر و تمکین نگردش مجاز

مرا حیف آمد که آن داوری برد / فلک شوکت من تماشا نکرد

ز فکر بلند رسا پیل مست / خیالم بزنجیر الفاظ بست :

ز خر طاس میدان خود ساختم / بسی پیل معنی در آن تاختم

ببینم چه این پیل مضمون بزور / در آوردمش در نگاه حضور

ز عیشی سخن بر امید قبول / قبول از تو دیگر سخنها فضول

تمت تمام شد سنه ۱۲۴۲ الهجری

مثنوی پنجم در مدح اسد الدوله رستم الملک فیل جنگ نواب آغا محمد تقی خان بهادر دام اقباله ::

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند پست و بلند / پدید آور پیل چرخ نژند

طرازندهٔ ناتوانی و زور / خداوند پیل و خداوند مور

برایش لبر تاخت پیل فلک / ز ماه نوش بر سر آمد کجک

بروی هوا با هزاران شتاب / بجلکش روان گشته پیل سحاب

ز خورشید بند عماری زر / به پیل دمان سپید سحر

برآراست پیل شب دیرباز / ز اختر جلش ساخت گوهر طراز

محمد رسول خدای احد | بفرمان او انس و جن و ام و دد
بر ایشان گشت حکم رب جلیل | ز کرسی عماری برین ژنده پیل
درود و ثنای سزاوار او | بر او باد و بر آل اطهار او

بیا خامه بگشای مشکین کمند | در آور سر پیل معنی به بند
که افسانه رستم و سام گرد | کهن گشت و آن کهنه را آب برد
ز گستهم و گودرز و گیو و پشنگ | که کردند مردی بمیدان جنگ
هنرپیشگان صد سخن ساختند | بهر گوشه صد انجمن ساختند
بنوک زبان صد گهر سفته اند | سخن گر یکی بود صد گفته اند
از آن صد گزین یکی نکته رس | که در اصل آن صد یکی هست و بس
بشمشیر رستم اگر دست برد | بهم چون خوی کرد صد دستبرد
دگر پهلوانان گردن فراز | نمودند با گردنان ترکتاز
که از بیخ برکند کوه بلند | که از پا در افکند چرخ نژند
که بر تافت سرپنجه شرزه شیر | که آورد پیل دمان را بزیر
ز رستم سخن رفت زاندازه بیش | سخن رانم از رستم الملک خویش
سخن راست گویم نه کم هست عار | که ره راست یک باشد و کج هزار
چه خوش گفت استاد سنجیده خوی | که کم گوی و بسیار سنجیده گوی
نه بسیار گفتن پسندیده است | که مقبول یک حرف سنجیده است
سخن راست باید بری از خلاف | تو با راستان از دروغی ملاف
طراز فروغی ندارد دروغ | بلی صبح کاذب بود بی فروغ
من از صبح صادق نفس کرده وام | زنم اندرین ره چو خورشید گام

نگارندهٔ دفتر راستان / چنین میزند نقش این داستان

که روزی فلک قدر کیوان جناب / فریدون حشم جم جاه آصف خطاب

وزیر شهان زمان چاکرش / بفرمان دهی حمله فرمان برش

جهان عرصهٔ ترکتازی او / سر پل زرگوی بازی او

جهان روشن از لمعه روی او / قوی دولت از زور بازوی او

همین مسند آرای بزم بهی / گزین گوهر تاج فرماندهی

فرازندهٔ رایت قدر و جاه / برازندهٔ مسند و بارگاه

جهان کرم اختر ارجمند / سپهر زمینش سپهر بلند

بفیروزی بخت فیروز رای / بصید افگنی شد سکالش گرای

که فصل بهار و هوا دلکش است / درین وقت خوش کوه و صحرا خوش است

بفرمان بران رفت فرمان جهان / که سازند ساز سفر در زمان

پذیرندگان پا ز سر ساختند / برفتند و ساز سفر ساختند

هر پیشه در زیر این نه رواق / برافگند چون ابر صد چار طاق

سراپردهای مموه بزر / ستون مرصع بلعل و گهر

یکی زان خیمه از آسمان کم بود / که مسمار او قطب عالم بود

همان چار بازار آراسته / برازندهٔ گوهر و خواسته

باقبال و فر رایت ارجمند / برافراخت تا مشت بچرخ بلند

شده ماهی پرچم صف شکن / بدریای سبز فلک غوطه زن

روان شد بصحرا سپه فوج فوج / تو گوئی که قلزم برانگیخت موج

چو دریای آهن سپاه گران / بجنبید از جا کران تا کران

ز دارو ز گیتی برانگیخت گرد / بدانسان که چشم فلک خیره کرد

بهم

بهم کرده هرکس ز هر گوشهٔ باندازهٔ حال خود توشهٔ
ز انبوه عالم در آن پهن دشت جهان دگر گوئی آباد گشت
بزد نیله گفت ای خدیو جهان شد آباد شهری چو دریا روان
ز جا خاست خورشید روی زمین باقبال و فر و امن و آستین
بنالید و برزد بعزم سفر یکی زال ساعد دگر بر کمر
بجستی میان عزیمت ببست ز محفل برآمد بمرکب نشست
بر رستم الملک فرخنده فر خبر برد دانای صاحب خبر
بحکم تماشای و سیر و شکار طلب کرد مرکب جهان کامکار
چه مرکب سمش را فلک خاکبوس بصد زیور آراسته چون عروس
ز برق جهان طرح او ریخته ز صرصر طلسمی برانگیخته
ز سم بر سر آسمان خاک بیز چو آتش بجستن ز جا گرم خیز
ور تاج خورشید گرد رهش فلک طرف میدان جولانگهش
سبک گام فربه کفل گرد سم مجسم ز شوخی سر سر تا بدم
مرصع رکاب و مرصع عنان زر اندوده قربوس و برگستوان
بفرخندگی آن معلی جناب در آورد پای شرف در رکاب
سپهر کهن سال را از سروش صداهای بسم الله آمد بگوش
هزبران جان باز گردن فراز باندازهٔ خویش در ترکتاز
روان نیزه داران گرده گروه ز انبوهی شان زمین در ستوه
سنانهای تابنده همچون نجوم سنان برسنان خورده از بس هجوم
گروهی ز آتش فروزان جنگ همه اوستادان کار تفنگ
همه آتشین خو به سحر کار بدوش از تفنگ اژدر شعله بار

بسی مهره در کیسه اندوخته / وزان مهره مهر را سوخته
روان اوستادان صید و شکار / چو خورشید با بعله زر نگار
با بندها بپرواز شاهین و باز / شکاری سگان تازی گرم تاز
به پیش نظر شاطران گرم رو / غلامان زرین کمر در جلو
بهمراه نواب عالم مآب / چو شد ره نورد آن معلی جناب
دو سیاره بر اوج جاه آمدند / دو خورشید تابان براه آمدند
برآورد غوغا چنان کاو دم / که گاو فلک خویش را کرد گم
بزد نوبتی بر تبیره دوال / ز دلها برافشاند گرد ملال
دهل زن بفرخندگی کوفت کوس / بدست و دوالش ظفر داد بوس
لبنها ز شهنای دمساز گشت / تبیره به تندر هم آواز گشت
دلاور دلیران رده برزدند / نقیبان لقد غن صدا در زدند
کتلها بار کیهای پولادرگ / بزرینه افسار و زرین کمر تک
ز سم ستوران تا مون نورد / زمه تا بماهی تتق بسته گرد
ز دولت سرا تا سر خیمه گاه / صف آرا بشوکت سران سپاه
ز انبوه پیلان قامت بلند / بپشت زمین بار بر چرخ لوند
بآن فره تا خیمه گه راه راند / که چرخ کهن سال حیران بماند
چو شب آمد از بزم عشرت فزود / سحر شد برفتن سگالش نمود
بهر سو که آن لشکر آرا گذشت / سه چار طاق از ثریا گذشت
زمین از نزولش چو مییافت بهر / بویرانه آباد میگشت شهر
باندازه صید آنجهان نقش بست / که تا شیر چرخ از کمندش نجست
همان رستم الملک با هنگ و فر / بصید افکنی تنگ بسته کمر

بر آهو و گور و گوزن و پلنگ | شد از تیغ او عرصه کار تنگ
بسی پیل را سر در آمد به بند | فتادند بس شیر زور در کمند
غزالان وحشی اسیر آمدند | بسی گور بر سیخ تیر آمدند
ز شهباز آمد چنان دستبرد | که سیمرغ بر قلهٔ قاف مرد
بیفشرد چون یوز ناخن بکین | حنالت از خون گاو زمین
بدین رسم و آئین بهر دشت و کشت | بماهی راند لشکر همی در نوشت
که ناگه بیابانی آمد به پیش | که پای تصور در آن گشت ریش
بنخلش که پهلو زند با سپهر | نشیمن کند مرغ زرین سپهر
نیش نیزه دست ترک فلک | پرواز مرغان او با ملک
در او نور را سایه راهی نداد | مگر زاغ شب بیضه آنجا نهاد
سر طرهٔ بید مجنون رسا | درختان کز سر بعیوق سا
پلنگان درنده بیش از شمار | دمان پیل هر سو هزاران هزار
وزیر الممالک چو آن جای دید | عنان تکاور ز ره در کشید
بفرمود تا بارگاهش زدند | سراپردهٔ قدر و جاهش زدند
چو صبح دگر از افق سر کشید | بمرغولکی جست باز سپید
زجا جست شهباز اوج جلال | وزیر ممالک فریدون خصال
بفرمود تا اوستادان کار | گرفتند جا در کمین شکار
دلیران جانباز سرها بکف | بگرد بیابان کشیدند صف
ز بولاد پوشان فرمان پرست | تو گوئی که سد سکندر ببست
ز انبوه پیلان گردون شکوه | حصاری بنا گشت همسنگ کوه
صف نیزه داران چنان گشت راست | که گوئی نیستانی ازجای خاست

کشیدند ازان روز با فر و بخت … به پیل دمان رستم الملک رخت
دلاور سران بیشه‌گان دلیر … در ان بیشه رفتند مانند شیر
پژوهش نمودند از نیک و بد … خبرها گرفتند از دام و دد
بهر برگ جستند جویندگان … خبر باز گفتند گویندگان
مطیعان بفرمان عرق ریختند … بسی حیله و رنگ انگیختند (آمیختند)
ز لبس پیل و شیر زبان کشته شد … بهر جا کوی بود خرپشته شد
تلک آنچنان کرد هنگامه گرم … که شد استخوان در تن شیر نرم
بعیوق شد غلغل دار و گیر … جگر باخت از هول آن پیل و شیر
گروهی ز پیلان سرکش چو دیو … بجنبید از جای خود زان غریو
ازان جنبش کوههای گران … شد آثار آشوب محشر عیان
وزان خیره مغزان یکی خیره‌تر … بخونریزی عالمی جیره‌تر
سراسیمه مانند دیو نژند … بر قامتش پست کوه بلند
دو دندان بخون ریختن بیدریغ … تو گویی بیک کوه پیدا دو تیغ
تنوری ز آهن سر پر غرور … دران پخته سودای صد شر و شور
کُه پیل تیره درون ساحری … ز خرطوم در دست ازدری
بجنبید و با خاک کرد اشتلم … گره ساخت خود را ز سر تا بدم
چو تندر بغرید از خشم و کین … برافراخت خرطوم و زد بر زمین
خس و خار راه از لگد زد بباد … تو گویی طلسمی ز صرصر گشاد
بمیدان در آمد چو دیو نژند … زمین را ازان مهره در پیلبند
چو البرز افشرد پا را بکین … ببالا فتاد گاو زمین
بغرید کوس و بجنبید فوج … تلاطم ز صحرا برانگیخت موج

بپیلی

به پیلی که دل بادلش نام بود — مکو پیل گردنده چرخ کبود
بفرمان فرمانده داد گر — کجک زد کجک وار صاحب هنر
بجنگش درآمد چو غرنده میغ — بدستش زکین ازدو دندان دو تیغ
دو کوه روان درهم آویختند — بدندان زدن خون هم ریختند
چو با میغ شد از خشم و کین — کمر باختی از گرانی زمین :
دمان پیل وحشی دران دستبرد — دو دندان کین را چنان برفشرد
که دندان دل بادل زورمند — شکست و بخرطومش آمد گزند
ازو چون بپرداخت آن تندخو — سوی رستم الملک آورد روی
ز جنبیدن آن سیه گرد باد — صف لشکر از انتظام اوفتاد
ز بیباکی آن دمان اژدها : — ز جا سایه بدبخت رو بر قفا
در آویخت با خصم پیل بلند — تزلزل با جزای کیهان فکند
فرو کوفت سر بر سر او بخشم — بدانسان که آتش برید ش ز چشم
ترش کرده روی و بر افتاد تند — بدانسان که دندان هم گشت کند
ازان حمله کز جای میرفت کوه — لبی گشته پیل سپهبد ستوه
چو کوهی در افتاد ناگه ز پای — ستون فلک رفت گویی ز جای
سپهبد ز جا گرم برجست زود — چو رخشان شراری ز پیچنده دود
سبک بر زمین آمد آن برق نور — چو لمعان شمع تجلی ز طور :
وزان جستن و آمدن از غلاف — بدشمن کشی تیغ خاراشکاف
برآورد و آورد بازو فرود — ملک خواند بر دست و بازو درود
زدش آنچنان تیغ هندی بفرق — که گویی بهندو برافتاد برق
ازان ضربت آن دیو آسیمه سر — به پیچید و گردید آسیمه تر

علم کرد خرطوم و خم کرد پای   برانگیخت گرد و کدورت ز جای
دو دندان چنان بر سپهبد فشرد   که گر کوه بودی همی گشت خرد
بر آمد ز گردون گردان غریو   مگر با سلیمان در افتاد دیو
سپهبد بیفشرد پای ثبات   بدشمن فرو بست راه نجات
به نیروی بازوی و برنده تیغ   بسی زخم بر زخم زد بیدریغ
ز بس زخمها زد بر آن زنده پیل   روان موج خون شد ز دریای نیل
بخرطوم گه تیغ زد گه بفرق   هم دست و بازو بخون گشته غرق
هم از زخم دندان آن پیل مست   به پهلوش نقش چلیپا نشست
در آن عرصه کز گرمی رنج و تاب   دل ترک گردون همی گشت آب
ظفر پای بر جایگه داشتش   نگهدار عالم نگه داشتش
نه چین بر جبین زد نه بالین نهاد   بامداد حق داد مردی بداد
بخرطوم زد تیغ دیگر چنان   که از زخم آمد صدا الامان
از آن ضربت دست و آن دستبرد   نیارست پای اقامت فشرد
سبکپای بگریخت آن دیو چهر   چو تاریکی شب ز تابنده مهر
جم از اهرمن یافت گوی نجات   بر آمد ز ظلمات آب حیات
وزیر الممالک از آن ماجرا   بگردون برافراشت تیر دعا
چو آن خیرگی دید از آن پیل مست   بحبل المتین دعا زد دو دست
ز دل رفته تاب و ز سر رفته هوش   نوید سلامت تمنای گوش
بیالی بزوهند کان بشیر   رسیدند و گفتند از آن دار و گیر
که بر تافت رو آن بلای سیاه   ز ترس و ز هیبت رخ تابنده ماه
کرمهای آن دود آتش نهاد   سر ناخن برق تیغش گشاد

باید

ببالید بر خویشتن زین نوید — بگفت ای خدای سیاه و سپید
بنوری اگر گشت لطف تو یار — برآورد پیل دمان را دمار
قوی بازوی ناتوانان ز تو — تن مرده را چشم صد جان ز تو
سیه روزگار از تو دندان سپید — شب تیره را از تو صبح امید
تو دادی دگر دولتم را نوی — تو کردی دگر بازوم را قوی
دهد عمر صد خضر اگر روزگار — نیارم سپاست یک از صد هزار
بسر برد چون زان نیایش گرای — بفرمود تا یک بیک لشکری
بگیرند ره را بر آن پیل مست — رسانند رویینه دژ را شکست
هنرپیشگان تفک باختند — بسقف فلک آتش انداختند
ز بانگ تفکهای تندر خروش — بزک وار گردون ز سر رفت هوش
ز بس دود پیچید در کوه و تل — در افتاد در مغز کیهان خلل
بس شعله بر خرمنش راه برد — بسر مهره‌ها باد در دها غش فشرد
بپیچید در گوشش چرخ اثیر — چقاچاق تیغ و فشافاش تیر
دلیران که در ترکتاز آمدند — فکندند و بشکستند و باز آمدند
وزیر الممالک بصد جاه و فر — سوی رستم الملک شد ره سپر
وزان سو روان گشته آن ارجمند — چو خورشید بر پیل چرخ نوند
ز دیدار هم دیده چون بهره یافت — دل از شوق سوی نگه برشتافت
وزیر جهانگیر با فرهنگ — گرفتش چو جان اندر آغوش تنگ
همان گرد آلود با بال فرق — بخون جامه و پشت و بازوش غرق
ز شادی دلش همچو گل برشکفت — بخندید و بر خویشتن بالید و گفت
که ای از توام بازو و دل قوی — ترا میرسد دعوی پهلوی

بمردی ز کس نام بردن خطاست / که این جاده بر قامت گشت راست
بنازد درین عرصه کاجرد تیغ / به تیغ تو بازو به بازوت تیغ
بهنگام کار اینچنین دستبرد / نه از رستم آمد نه از سام گرد
بروی از مردان آزرم جوی / تو بردی بچوگان شمشیر گوی
نه بیننده اینچنین کار دید / نه گوش نیوشنده از کس شنید
بیکتای پیل و مور آفرین / خدای سر پنجه زور آفرین
که باشی توام زور بازوی بس / بسنجم بپا سنگ قدر تو کس
کسی بی بدیوانگی داوری / نه بخشم ز تو پایه برتری
ازین در لب حرف سنجیده راند / لبش بس لعل و گوهر بفرقش فشاند
بامداد خرجش لب زر فزود / بمهر و خطالش نوازش نمود
فشاندش لب در هم بیشمار / بر اسپ بها داد چندین هزار
ز پوشیدنیها خز و پرنیان / دبیقی و دیبا بقیمت گران
بهر لطف شایسته بنواختش / بهر کام دل کامران ساختش
بدان سان که باید ستودن ستود / بلطف و مدارا مرخص نمود ::
هنرمند در مصالح برایش گزید / ز اندرز گوهر بگوشش کشید
صد افسون دمید و صد افسانه خواند / لب حرف از بیم و امید راند
سپهبد بصد شوکت و فر و جاه / سوی خیمه خویش بنمود راه
شد از لب گهرریختنش بغرق / بآب گهر گشته فرقش غرق
بایثار گنجینه پرداختند / بشکرانه بزم طرب ساختند

خاتمه

بیا ساقی آن دیو افکن شراب / که رستم از آن باده شد جرعه یاب

بمن ده که از فکر بر دوختم | دماغ سخن را رسا ساختم
زند هر که از عسکر دیو رستم نفس | سخن گویم از رستم الملک و بس
کرا و کرد دیو سپیدی زبون | سیه دیو را تیغ این رخت خون
شناسد شناسای صاحب نظر | که باشد بلای سیه سخت تر
غلط گفتم این نغمه برجا نبود | ز رستم چه بالیت اینجا سرود
ز رستم سخن با وجودش خطاست | که او زبدهٔ آل خیر الورىٰ ست
نیازد به تیغش ظفر کین کلید | ز دست ید الله بدستش رسید
شجاعی که تا پا بمیدان فشرد | شجاعت ز حیدر بمیراث برد
قلم گر بمدحش شود سحر کار | نیارد نوشتن یک از صد هزار
زبان چون بمدحش کنم نکته سنج | فشانم ز نوک زبان گنج گنج
کرم گنج گوهر نباشد چه باک | چو گوهر مرا بس بود طبع پاک
بکامم ز نقش اگر روزگار | بس نقش ماند ز من پایدار
مرا فاتح باب گنج جهان | ز طبع روان داد گنج روان
بسنجم بمیزان فکرت گهر | ز خورشید تابنده تابنده تر
فشانم بدامان آن مشتری | که هم مشتری هست و هم جوهری
گهر باید از جوهری آب و رنگ | ببازار کوران چه گوهر چه سنگ
باقبال ما نادان ارجمند | کزو پایگاه سخن شد بلند
کنون عیشی ار بخت یاری دهد | ز گردش فلک رستگاری دهد

بجنبید مرا تا زبان در دهان
بنامش به بندم طراز سخن

تمت تمام شد ۱۳۴۲

مثنوی ششم در مرثیت حیات

بسم الله الرحمن الرحیم

هیچ دانی چیست این دار فنا ۰ ای اسیر غم گرفتار فنا

سایه گستر نخل صحرای عدم ۰ از برای دشت پیمای عدم

وه چه نخلی خاک سرتا پای او ۰ در میان آب و آتش جای او

بر سر باد آمده بنیاد او ۰ آه ازین بیخ و بن بر باد او

تا چو اینجا در رسم از راه دور ۰ آید آسایش مسافر را ضرور

ساعتی آسایم اندر سایه اش ۰ بر سر خود سازم افسر سایه اش

پس بحسرت بار بندم بی درنگ ۰ زانکه دارد بیقیاس وجای تنگ

روی سعی آرم سوی ماوای خویش ۰ دیگران را واگذارم جای خویش

هر که آمد بهر رفتن آمده است ۰ دل نشاید اندرین ویرانه بست

چون سفر آمد ضروری زین مقام ۰ گر توانی از همه اول خرام

منزل و ماوای چو جای دیگر است ۰ ای خوش آنکس کو نخستین بار بست

هر کسی کاین راه اول طی نمود ۰ گوی سبقت از رفیقان در ربود

کی رسد بر منزل خود بی درنگ ۰ آنکه دارد بار سنگین ناقه لنگ

هر که از ما رفت خوش دل شاد رفت ۰ لیک بر وا ماندگان بیداد رفت

اشک خون بر رفتگان افشانده ۰ گریه بر خود کن که تنها مانده

لیک عیشی چون نداری اختیار ۰ کار و بار خود بایزد واگذار

آه و زاری نیست جز بیجا صلی

کار بیحاصل مکن گر عاقلی

تمت تمام شد

مثنوی

شاهی بر ملک و مال مغرور ... وز جامه معرفت تنش عور

دل را بسپاه و ملک بسته ... نامحرم خاطر شکسته

از کثرت مال و جاه دنیا ... بر باد سرش حباب آسا

بر گور گذشتگان ز نخوت ... ناکرده بچشم کحل عبرت

فرمان ده آزرا چو بنده ... بادی ببروت خود فکنده

جان حرص طراز و دل هوس کوش ... بیهوده گرفته بار بر دوش

بیهوده بجمع مال فانی ... کرده بصرف زندگانی

آورده بسوی مال و زر رو ... ناکرده ز عقل غازه بر رو

غافل که جهان سرای فانیست ... حاصل از تاج سر گرانیست

اکلیل شهی نهاده بر سر ... بر پشت سمند کوه پیکر

مست می عجب راه میرفت ... با حشمت و عز و جاه میرفت

چون میلی چند ره نوردید ... از دور یکی خرابه دید

ویرانه سخت وحشت انگیز ... چون کوچه عشق بس بلاخیز

آمد بسوی خرابه نازان ... بر حشمت و جاه خویش نازان

پیری بخرابه دید ناگاه ... پیری نه که خضر مسلک آگاه

از نور چو ماه آفریده ... ویرانه چو گنج برگزیده

از خلق نموده قطع امید ... آزاده ز برگ و بار چون بید

در بسته و ابروان گشاده ... چون نقش قدم ز پا فتاده

قد همچون شاخ گل خمیده ... تن چون گل آفتاب دیده

فرخ طلعت فرشته رشکی ... از چشم جهان فتاده اشکی

بر نسخهٔ آز خط کشیده　　　رنگش ز رخ جهان پریده
بربسته زبان و پا شکسته　　　در گوشهٔ عزلتی نشسته
فرماندهی کشور قناعت　　　در کیسهٔ وی زر قناعت
طرف کله نمد شکسته　　　بر مسند خاک خویش نشسته
زور بر در کبریا نهاده　　　بر مال و منال پشت داده
اغماضش را چو دید سلطان　　　بر خود چون مار گشت پیچان
آمد بر او بخویش مغرور　　　بگسسته عنان جواب پرشور
بر گفت که ای ز خود فراموش　　　کم کرده ز تن توان ز سر هوش
غافل چه فتادهٔ بخواری　　　آخر در خاطرت چه داری
در خرمن غم زن آتش تیز　　　از بستر خاک گرم برخیز
بنگر که همای بخت یاور　　　بر فرق تو گشته سایه گستر
برخیز که اخترت در اوج است　　　اقبال بطالع تو زوج است
باغت ز بهار یافت زینت　　　شد روکش آسمان زمینت
امروز ترا فلک بکام است　　　اقبال و سعادتت غلام است
زین خواری بعد ازین بپرهیز　　　در دامن دولتم درآویز
حاصل از ما هر احتیاج است　　　بر کوی ترا گر احتیاج است
آن گوشه نشین کوی عزلت　　　بر داشته دل ز جاه و دولت
در دل زین گفتگو برآشفت　　　اما به تبسمش چنین گفت
کای بر سرت افسر ایالت　　　بادا دور از دولت ملالت
بر دولت طنین نشه خوابم　　　شبها زین غم در اضطرابم
از پنجهٔ این غم رها کن　　　درد من خسته را دوا کن

سلطان

سلطان چو شنید از وی این حرف — حیرت بروش بورطهٔ ژرف
گفتا که ربوده از سر هوشش — ای با بد الشی هم آغوشش
فرمان فرمای این بهاکیست — زین طرفه سوال حاصلت چیست
درویش چو این سخن نیوشید — چون گل برروی شه بخندید
گفت آنچه که گفتی آن نئی تو — سلطان جهانیان نئی تو
دعوی های تو جمله لافست — گفتار تو سر بسر گزافست
فرمان بر تو چو لشکری نیست — باز اینهمه عجب بسبب چیست
این بود کمینه آرزو نیم — خود گو که دگر ز تو چه جویم
بیجا نازی به تخت و تاجی — حاصل ز تو نیست احتیاجی
حیفست که آدم اینچنینی — زی چون خود بناه بخدائی
میگویم با کسی غم خویش — کورا غم من ز من بود بیش
پرا ز دهنش چو این گهر ریخت — طوفان ز دو چشم شه برانگیخت
از دل رفتنش قرار و طاقت — وز سر افکند باد نخوت
برخاک فتاده کرد زاری — سیمابی شد ز بیقراری
از همت پیر معرفت کیش — گردید خجل ز کردهٔ خویش
عیشی تا چند این تغافل — می بایدت اندکی تأمل
فکری بمآل کار خود کن — فرق بمیان نیک و بد کن
با کوته فطرتان میامیز — زین خر مگسان دون بپرهیز

مثنوی هشتم در عبرت لطایف حکایات

بسم الله الرحمن الرحیم

شنیدم من که با فرعون ابلیس — شبی گفت از سر افسون و تلبیس

که ای شاهان بخت کبریایی — نهاده بر سرت تاج خدایی
مرا آورده سویت مدعایی — بدرگاه تو دارم التجایی
زهی لطف تو آب زندگانی — مرادم را روا کن گر توانی
چو بشنید این سخن فرعون بدکیش — بگفتش تا چه داری در دل خویش
بگنج من بیا بر هر چه جویی — بدستت در سپارم هر چه گویی
بنوشید این سخن از وی چو ابلیس — فرو کرد و دیگر دام تلبیس
نهادش دانه انگور در پیش — که سازد این را گهر از قدرت خویش
چو بر فرعون ابلیس این فسون خواند — بکار او چو خر در گل فرو ماند
چو ابلیس دید کای فرخنده منظر — نکردی دانهٔ انگور گوهر
گرفت آن دانه را و پس شیطان — فسونی خواند تا شد در غلطان
بفرعونش نمود و گفت کای خر — ببین زان دانهٔ انگور گوهر
بدین عقل و بدین فهم و فراست — با این گنجی که دارم از کیاست
مرا خوانده خدای پاک بیچون — میان بندگان خویش ملعون
با این جهل و جنون خود مبتلایی — ز شرت چون بجست سودای خدایی

مثنوی نهم در درد پا با آشنای نوشته

بسم الله الرحمن الرحیم

کرم فرما مسیحا جان نوازا — بشفقت درد دل را چاره سازا
نمای هر کجا اعجاز تدبیر — کشاید نشترت رگهای تقدیر
ترا نال قلم تا رگ جان — دوا است چشمه از آب حیوان
شفا در کوچه ات داروفروشی — دوایت را اثر حلقه بگوشی
اگر گردد فیوض صحبت یار — توان کردن علاج چشم بیمار

کنـ

کند آلوی دست ضعیفان شامل　　تب صفراوی خورشید زایل

کند چون نشتر تدبیر تو کار　　برآرد خون سودایی شب تار

بذات با صفاتت نازان　　حواس و امزجه ارواح و ارکان

عناصر را اگر لطف تو عایق　　نمیبودی نبودندی موافق

ز لطف طفل حکمت نیک بقراط　　فلاطون پیش تو باشد اغلاط

دکان فیض هر جا حکمتت چید　　شفا دست معاترا صد بار بوسید

زهی گردیده با صد مهربانی　　جهانی را ضمان زندگانی

برآورد آسمان دود از نهادم　　کنون وقتست که من از پا فتادم

چنان از دست درد پا بجانم　　که یا رب را بگردون میرسانم

ز یا رب یا ربم گردون پر آواست　　ز هر دم هر زمانی حشر برپاست

گزندی طرفه بر پایم رسیدست　　که نشتر در رگ جانم خلیدست

اگر چون ابر تر برخیزم از جا　　زند اشک دو چشمم جوش دریا

شد از بس کرده درد پای کاهل　　ز جا جنبیدنم چون کوه مشکل

چنان شد پایمال ضعف اندام　　که همچون موج میغلطم بهر گام

برنگسته و با حال خرابی　　نمیخیزم ز جای هیچ و تابی

تنم شد ناتوان از بسکه چون بید　　بحال خویش میلرزم چو خورشید

برنگ سایه ور دم کرده پا بی　　بپای دیگران ره را کنم طی

چنین تا لنگ لنگان طی کنم راه　　مرا بالیت با افشار جو لاه

بدین پای که من دارم بمنزل　　رسیدن گر بود یک گام مشکل

ز جا گر طرح صد تدبیر ریزم　　چو نرگس بی عصا هرگز نخیزم

صلاحی غیر ازینم نیست دیگر　　که همچون سیل ره طی سازم از سر

فغان از دست چرخ جور پیشه — که زد بر پای من بیجرم تیشه
رسید این کاوش بر استخوانم — چه آمد تا ز دست من ندانم
ز اعضا بسکه بربود این الم تاب — کشاده لب شده شوار اعصاب
ز بس دردم بپا کرده استواری — بجنبم چون عصا بی دستیاری
بآزادی مرا داوند اسیری — کشیدم در جوانی درد پیری
نیاید غیر ازین از من دگر کار — بیک پا گرد خود گردم چو پرکار
شتابم سوی طفلی کرد خوش رو — که ره را می نوردم من بزانو
ضرورت گر کشد از جا بجایم — ز طفلان اسپ چوبی می ربایم
چنان شد مشکلم بر داشتن گام — که جنبش می ستانم از سکون وام
سکون از بسکه شد با پای من جفت — تو گوئی پای بخت گریشم خفت
بصد محنت چو برمیخیزم از جای — برنگ شمع می استم بیک پا
چنان افتاده کج کردیده کیشم — که شکل صورت قالین خویشم
بهر جا یکه از پای نشینم — توان بنداشتن قطب زمینم
چو میخیزم بصد بیتابی دل — نشستن میشود چون فتنه مشکل
سبو شاه احبای وفا کوش — کشند از جا بجایم بر سر و دوش
لسان خامه ام زین پایداری — رهین منت صد دستیاری
چنانم چرخ ورده پای داد است — که رفتن زین جهان مشکل فتاد است
بعزم گشت بر دارم اگر پا — ز دم از خویش ماند پای بر جا
شد آخر زین بلائی ناگهانی — تنم نقش مراد ناتوانی
چنین گر گرد دردم دیر پائی — سخن کوته کنم با ور نمائی
که چون میرم عزیزان تا لب گور — برندم موجب آئین و دستور

ولی از گارسم تا صبح محشر نخواهم رفت با امداد دیگر
رسان این نامه را عیشی با تمام که بای خامه میل زد به هر گام

مثنوی دهم در بیمهری ابنای روزگار

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا بیاران وفا کیش نمک پروردگان سینهٔ ریش
بسوز سینهٔ اهل محبت بغل پروردگان داغ محنت
بلطف و ذوق رنج آشنایی بزهر تلخ غمهای جدایی
بافسون سازی عشق جفاکار برنگ آمیزی اشواق دیدار
بسوز آه پابندان دوری بمقتولان تیغ ناصبوری
بفرط الفت یاران جانی بمشتاقان لطف و مهربانی
بدل خون کردگان آرزوها بپا فرسودگان جستجوها
بگلدستهای خار منزل عشق بسوز داغ شمع محفل عشق
بدرهای بمحنت گشته مانوس باحباب از صحبت گشته مایوس
بشکستن نصیب آینهٔ دل بدور افتادگان راه منزل
بگلبنهای بی مهر گش داس بخرمنهای وقف آتش یاس
که از دست غم و دردم بجانی ازین بندم بآزادی برانی
ز دشمن هر کسی دارد دل ریش برنجم یارب از دست دل خویش
چنان دیدم ز یاران بیوفایی که خود از خویش میخواهم جدایی
جهان یار وفاداری ندارد که خضر اوقات تنها میگذارد
بدامانی غبارم گر نشیند بجز دامن فشانیها نبیند
صفا را دل بود هر کینه از من زند چین بر جبین آینه از من

ندیدم غیر شر از خیر خواهی چه بخت است این که مبتلا هم الهی
جهان گردیده سرتاپای نیرنگ ز ظاهر فرق باطن شد بفرسنگ
بعهد من که ننگ دهر باشد مخور شهدی مبادا زهر باشد
بهر کس دوست گشتم دشمنم شد صبا باد خزان گلشنم شد
زیاران جز دورنگیها نجویی دل یاران گل رعناست گویی
زند هر کس که الفت کرد پیشه ز دست خود بپای خویش تیشه
محبت ساقی فرخنده فرجام بدور من هلاهل کرد در جام
دل احباب را رنگ صفا نیست گل این باغ را بوی وفا نیست
دل از بیداد یاران ریش دارم گناه از من که الفت کیش دارم
برانگیزد اگر الفت فسادی وگر از من بیاران خیر بادی
نمایم بعد ازین ترک محبت بدامن پا کشم در کنج عزلت
کنم احباب را سینه خراشی باالله معک خورسند باشی
بآبادی گذارم دوستان را ستانم وام از جغد آشیان را
برافروزم بتنهای شبانه چراغ غول را در کنج خانه
بیا و همنشینان دل کنم خون کشم سر را بظل بید مجنون
از آنجا هم اگر دلگیر گردم بساط هستی خود در نوردم
کشم در کنج صحرای عدم بار که آنجا نیست غول و جغد را بار
بیاران گرچه زد ترک بازم ولیکن با غم یاران چه سازم
چو گوهر از صفا خاکم سرشتند وفا نقشی که بر لوحم نوشتند

سر هر عیش و عشرت جای احباب
من و دوری و جداییهای احباب

مجنونی

مثنوی یازدهم در بیان تب گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

چنان گردون بکینم چهره افروخت — که مغز [?] استخوانم از تب سوخت
بدینسان سوخت از پا تا سر من — که گویی برق افتاده بخرمن
چنانم آتشی اندر تن افروخت — که نتوان از دم سردم [?] جهان سوخت
چراغ اخگر افسرده جان است — که از تن زیر خاکستر نهان است
به بخت خویش دایم جنگ دارم — شرر در پیرهن چون سنگ دارم
بحال خویش تن از بیکسیها — چو ابرم نیست [?] مشق گریه بیجا
ز طوفان خیز سیل اشک بیتاب — برای آتش خود میزنم آب
ز سوز تب اگر در دیده آید — چو شمع اشکم ز دل جوشیده آید
همی ریزد سرشک از دیده تر — چو خاکستر که از گلخن زند سر
سرشک گرم سوز ناله دارد — بن مژگان تبخاله دارد
تنم را آب صحت رفت از جو — فروزان گلخنی شد هر بن مو
ز آهم آسمان بیتاب گردد — بدستم سنگ و آهن آب گردد
بفانوس ار چه شمع انجمن سوخت — تنم زان گرم تر در پیرهن سوخت
چو اسپندی که گرد آتش نشیمن — کند فریاد اگر خالیست بر تن
چنان گشتم ازین محنت مشوش — که هی پیچم بخود چون مو بر آتش
شد آتش بیز جسم دردناکم — تو گویی سوخت آب و باد و خاکم
سراپایم بود آتش دگر هیچ — بتن چون مار از آن مو میخورد پیچ
ازین آتش که زد بختم بخرمن — کف خاکستر تفسیده [?] شد تن
بموج شعله گردون داد رختم — بکام کینه جویان سوخت بختم

کشیدم بسکه آه از سینه تنگ — گرفت آئینه زانوی من زنگ
همی گردم بهر سو زین تب و تاب — برنگ شعله جواله بیتاب
بلب آرم ز دل گر آه سرکش — زنم در دامن مهتاب آتش
بسوز دل بسکه اشکم آتشین است — ز دامان سحاب از آستین است
چنانم سوخت تب از گرمی خوی — دل عاشق تن من بود گوئی
مرا بگداخت از تب بسکه اندام — عرق کردم برنگ سقف حمام
تب اندر تن زد آتش چون اوجاغم — چو گلخن دود خیزد از دماغم
فغان از دست دوری آسمانی — بلد در یخ سوختم در زندگانی
کند گردون لغیب این محنت سخت — ازان بهتر که سوزد کوکب بخت
شرر چون خون برگهایم دویده — برنگ پنبه آتش رسیده
چنان می سوزم از داغ ملالت — که آتش میشود آب از خجالت
چراغی دارم اندر کلبهٔ تن — که خونم را همین سوزد چو روغن
عرق آرد چو در جوی تن آبی — بر آتش میچکد گوئی کبابی
تن من بسکه از تب شعله ریز است — رگ تار نهالی برق بیز است
نگو تب مقدم او سخت شوم است — بباغ زندگانی را سموم است
نه تنها دست من از کار مانده — که پا در بندش از رفتار مانده
بدینسان ناتوان گشتم که شاید — نگاه از چشم تا مژگان نیاید
خیالی گشته ام از ناتوانی — خیال آرد بطبع من گرانی
ز ضعف از جای برخیزم چه مقدور — که نتوانم تنم از درد شد دور
به بینم تا چه از ضعف آیدم پیش — همی لرزم برنگ شعله بر خویش
ازان آتش که برق تب فروزد — اگر دشمن بود یا رب نه سوزد

تمت

خمش عیشی که آتش ریخت خامه | ازین آتش بیانی سوخت نامه

مثنوی دوازدهم در هجو فصاد

بسم الله الرحمن الرحیم

بدست بسته ام بسپرد گردون | بفصادی که ریزد بیگنه خون
مگو فصاد خون ریزی بلایی | بخون عالمی تیغ آزمایی
بنای ظلم تا آن فتنه گر ریخت | هزاران خون باب نشتر آمیخت
بخون ریزی بدینسان اوستادست | که مریخ فلک را اوستاد است
بر گهای نشترش تا بافشرده | همی لرزد بخود رگهای مرده
تو گویی مرگ نام نشتر اوست | که خون هر که میرد بر سر اوست
بلای عالمی چون دیو خیره | بخون ریز جهانی دست چیره
کشد چون نشتر او خون رنجور | فغان خیزد ز رگ چون تار طنبور
لیفافگی گرو از تیغ برده | بخون ریزی چو نشتر پا فشرده
سخن کوته ز دور آسمانی | چو عفریت آن بلای ناگهانی
به پیشم آمد و ناگاه بنشست | گنهکارانه دستم را فرو بست
چنانم دست بست از تند خویی | که دستم دشمن او بود گویی
بدینسان سخت بست آن فتنه بنیاد | گره در کار جانم عقده افتاد
ز موهایم عرق زد جوش جیحون | فغان برخاست از هر قطره خون
ز محکم بستن آن خصم خونخوار | ز دستم کار رفت و دستم از کار
ز دست خود که روز خوش مبیناد | بدست من نخستین مالشی داد
بمالش گرم گرم آنسان بپرداخت | که مغز استخوان چون شمع بگداخت
رگم را آب خون شد خشک در جو | برید آتش ز چشم هر بن مو

ز دست ولک آن خونریز جلاد — زبان لخلخه موبجویم به فریاد
چنان دستم ز دستش گشت رنجه — که گوئی او فتاده در شکنجه
رسیده کار از دستش بجانم — چه کار آمد ز دست من ندانم
چو آمد نیز بر رگ من نشتر کند — فقضا فالله خیر حافظا خواند
بدست رعشه دارش تا رسیده — تو گوئی آب از نشتر چکیده
چنان افشرد در رگ نوک نشتر — که جان از دل برون شد هوش از سر
بدینسان خون ز دست من برون شد — که گوئی دست دستاویز خون شد
ز جسم من همین تنها نه خون رفت — که صحت خون شد و از تن برون رفت
بجای خون چو نشتر کرد کاوش — شد آب زندگی وقف تراوش
چو زینسان به بندم جور دیدند — هوا خواهان بفریادم رسیدند
طبیبی بود گوئی از حیا تم — کز آن آفت طبیب آمد بجانم
بجویم آمد آب زندگانی — فتادم بر فراش ناتوانی
نهادم آن نشتر را ایزد پاک — که جان بردم ازان جلاد سفاک
خمش عیسی کزین نقشی که بستی — برگهای قلم نشتر شکستی

مثنوی سیزدهم بطریق حکایت

بسم الله الرحمن الرحیم

بپیری و برگی ز پا افتاده — آرزومندی دل از کف داده
با دل بیتاب چون ابر بهار — اشک حسرت ریختی در کوی یار
گفتمش از درد درون بیگانه — در دیار عاقلی دیوانه
کای ببیل درد و غم افکنده رخت — برخود آسان چون شرری کار سخت
عاشقی سرمایه غم میشود — با شکست خون دل کم میشود

گر

گریه کم کن این چنین بی خوان ترست — عاقبت زین اشکباری چشم چیست
خورد چون این بیشتر بر گوش او — شد فزون تر گریه بر جوش او
لخت‌های دل بپیچ ناله سفت — زار و نالید و به آه و ناله گفت
کاین همه بی صرفه جوشش اشک نیست — هست عاشق آنکه او را اشک نیست
هر نفس از ابر چشم اشکبار : — میزنم آبی به خاک کوی یار
تا نگردد از سر کوی حبیب — کحل گردی هم به چشم کس نصیب
عشق را هر بلهوس کای درخور است — راه و رسم عشق عیشی دیگر است

مثنوی چهاردهم من معکوسات کریما سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندگارا جهان پرورا — سوی خویش بنمای راهی مرا
ندارم سر و کار با هیچ کس — ترا از تو دارم تمنای و بس
مکن در خطای مرا مبتلا — که سازد ز لطف و عطایت جدا
محمد رسول خدای قدیر — صفی" نبی" بشیر" نذیر
فروغ زمین و ضیای سما — سراج منیر و طریق هدی
چو شد زینت افزای این نه رواق — به خدمتش بست جوزا نطاق
دریغا ترا زندگانی گذشت — فراغت ز بیدانشی بر نگشت
بتحصیل علم هنر ساختی — بضحک و بمسخر پرداختی
به بند من تنگ دل بندگار — که دیگر نه بینی غم از روزگار
خورد خون دل میزبان کرم — که زهر است حلوای خوان کرم
کرم گر کنی صد زبانت کند — که خوار و ذلیل جهانت کند
نکوهیده تر هیچ از و کار نیست — چو جنسی که شایان بازار نیست

کرم طرفه دردی نهانی بود | که مشکل اثر زندگانی بود
به نخلت دل خویش را تازه دار | جهان از ثمر پر آوازه دار
تو در بخل و امساک شو مستقیم | خدا را سزد اینکه باشد کریم

در بیان سخاوت گوید

سخاوت بود کار نامقبلان | سخاوت بود پیشهٔ جاهلان
سخاوت چو خورشید را بود کار | بگردش فلک بر نهادش مدار
کسی گر جوی خواست دلگیر باش | بدین خلق خوش از مشاهیر باش
حذر از سخاوت بکن کاین بلاست | عجب درد جان دشمن بی دواست
مینداز حرف مرا سرسری | که از کام جان در جهان برخوری
نگردد فلک جز بکام بخیل | نیفتد هما جز بدام بخیل
زهی بخت اگر همتت دون بود | که فرمان برت چرخ وارون بود
نبیند به بخل آدمی بی زری | چه نقصان ازو گونه نامش بری
زهی بخت فرخنده فال بخیل | که ناید زیانی بمال بخیل
بخیل است خوشدل بگنج و بمال | سخی از فلاکت خورد گوشمال
بدنیا بخیل است با مال و زر | بعقباش دوزخ آید مقر
سخیان کی از مال بر میخورند | بافلاس خون جگر میخورند
دلا صد تبختر بکن اختیار | که در چشم خلقت بماند وقار
زکفت گو رود مایهٔ دوستی | شود لیک گو پایهٔ دوستی
تبختر رسد مرد آگاه را | که افزون کند شوکت و جاه را
تبختر شمر مردی و مردمی | نخواند کسی گو ترا آدمی
رسد بر سپهر برین پای تو | نشد گو بهشتی برین جای تو

مدار

مدار از جهان سرکشی را دریغ | که تا آب بر رویت آید چو تیغ
تکبر کلید در دولت است | بحشر ار چه سرمایه ذلت است
کسی را که این باد اندر سر است | بدوران ما طالعش یاور است
هر آنکس که خویش تواضع بود | بعهدم ز رنجش تمتع بود
درین دور با صد تجبر بساز | که کس از تواضع نشد سرفراز
بشو سرکش و سرفرازی گزین | تواضع کشد سایه را بر زمین
ز به خاکساری نکوست | که چون سایه افتاد که خوی اوست
تکبر کند سرفرازی لپر | که رایت بگردون برافراخت سر
تکبر ز اخلاق میکن پسند | که تا خسر سلطان نه بین گزند
خوش آنکس که خویش تکبر بود | سرش بر ز باد و تخته بود
میندیش از رنج صاحبدلان | بنه پای خود بر سر مقبلان
چو سلطان بخود عجب را یار کرد | نیاری بصد تیغش آزار کرد
بعجبیکه هست اصل بدگوهری | درین عهد اگر خو کنی برخوری
حذر از تکبر چرا میکنی | ستمکار تو برخود جفا میکنی
چه حاصل ز تحصیل علم و کمال | که شد منحصر قدر در جاه و مال
کتب خانه باید بباز یچه باخت | که با جاهلان چرخ کجباز ساخت
کسی را که شد طالع و بخت یار | مزاج و مسخر کند اختیار
بکن گریه بر آن طلبکار علم | که ضایع شدش عمر در کار علم
بآفاق کار کس از خاص و عام | ندیدم که از علم گیرد نظام
کتب بر سر طاق نسیان گذار | که شد ساز با جاهلان روزگار
میاموز علمی اگر عاقلی | که بهتر ز صد علم یک جاهلی

مراو از زرق و بطالی برآر	که از علم بکشایدت هیچ کار
ز بند حرومند دلگیر باش	باقلیم بیدانشی میر باش
مکو هر حرف دانش که ننگست و عار	مکن خویشتن را بآفاق خوار
زهی بخت از جهل کامل بود	که خوارست هر کس که غافل بود
ترا دانش و علم در کار نیست	که بی دانشی در جهان خوار نیست
بجو مینبرزی ترا گر بفرض	نصیبست علم سموات و عرض
خوشا جهل و افعال و اقوال بد	که ننماید بجز علم اقبال بد
کنون مرد عالم بعالم بود	ازان به که کاتب معلم بود
بچشم ارکل معنیت خار به	ز مکتوب من نقش دیوار به
ترا چرخ کجرو اگر کام داد	مبر زینهار ای پسر نام داد
بکینی کر بظلم و ستم دل قوی	بکام دلت کامران مینوی
ز دستت اگر خلق زاری کند	ترا آسمان دست یاری کند
کف پای کس تا نکردد فکار	کجا سرخ سازد فلک روی خار
طریق ستم از فلک یاد دار	دل خلق پامال بیداد دار
بسوز از ستم خرمن کام ملک	چرا غنشر از لی شام ملک
بتسلیم کس خم سر دار نیست	سرافراز جز مردم آزار نیست
بجور ار نه طبع تو مایل بود	ز جور فلک کار مشکل بود
اگر خواهی از بخت و دولت نشان	ستم پیشه ات ساز در این زمان
هر آنکو بظلم و ستم بست کار	بشد کامران اندرین روزگار
گل باغ بخت ستم پیشگان	ندیدم که بیند جفای خزان
سر زیر دستان بپایت بمال	که گرد آیدت صد جهان گنج و مال

بظلم و

بظلم و ستم در جهان کار کن | که یارت شود دشمنان با سخن
برنجان ز خود خاطر پیل و مور | برآر از نهاد جهان دود و شور
بجز ظلم و بیداد مایل مباش | ز اندازه چرخ غافل مباش
چنان باش عالم کش و تندرای | که داند ترا خلق قهر خدای
قناعت بود مایه سروری | ولی گر نه زن را کنی شوهری
زن دلبست دست اهل عیال | امانش بود گر ز اهل و عیال
نه فقر است ننگ و نه افلاس عار | گر از طعن عالم شوی رستگار
نه درویش با عیش و آسایش است | که زن در تمنای آرایش است
قناعت ولی را کجا یاور است | که بار عیالش بدوش سر است
قناعت کی آید از آن خسته جان | که سوزد دلش در غم آتش و نان
نهادند فرزند و زن دام حرص | شود مرد از آن لقمه کام حرص
ز قانع شدن چون نیاید مراد | خردمند در بند حرص او فتاد
معاش اگر سینه پرخون تر است | که دل از غم اهل محزون تر است
نباید از آن خر تمنای مال | که افتاده در بند اهل و عیال
جواب ترا رحمت فکر عیال | عجب نبود ار گوهرت شد سفال
قناعت چه سازد اگر نیست زر | که بار شتر کی کشد پشت خر
ز صبر و قناعت مزن هیچ دم | که کار درم می‌گشاید درم
نه از فکر زر همچو زر گشته‌ای | شناسم که بهر چه سرگشته‌ای
نماند به بی زر کسی کو فتاد | بکاری که جز زر نباید گشاد
چو از گردش چرخ شد بسته کار | کجا صبر و طاقت کجا ننگ و عار
به بیمهری ار نابت آید قدم | توان بست عهد وفا با درم